



romankade.com
Desin:kati



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#پارت ۱. رمان فیروزه

- کیش

پریا: « قبول نیست، من که گفتم بلد نیستم »

- و بالاخره ، کیش و مات

پریا: « اصلا باهات قهرم »

- قهر نکن دیگه ، تو یه فرصت مناسب بهت یاد می دم ؛ الان بیا بریم بیرون ناهار مهمون من

پریا: « باشه بریم ،مهمون تو »

از اتاق بیرون زدیم ، از مامان که تو آشپز خونه بود ، خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم .

- چه خبر از خانواده محترم ؟

پریا: « خوب هستن خبرا پیش خودته!؟ »

- منظور ! خبر چی پیش منه!؟

پریا: « خودتو زنن به اون راه فیروزه ؛ باید بگی، زود- تند- سریع »

- باشه بابا ، دست از سر کچل ما بر نمی داری که

پریا: « تو که کچل نیستی، تازه دست منم که رو سرت نیست »

- خدایا این چیه خلق کردی؟ باشه رسیدیم به رستوران بهت می گم

پریا: « بهتر نیست بریم فست فودی ؟ »

- سرکار خانم خودتون سفارش کردی بریم فست فودی

پریا: « خو الان می گم بریم »

- باشه بریم

بالاخره رسیدیم ، وارد فست فودی که شدیم همه جا پر بود، با چشم دنبال جا می گشتیم، که بالاخره پیدا کردیم، وقتی نشستیم دیدم که میز بقلی مون دو تا پسر نشستند، وای خدایا! الان غدام کوفتم می شه

- می گم پری جون... بهتر نیست غدامون رو بگیریم ... بریم خونه بخوریم

پریا که سرش تو گوشیش بود ، پسرا رو ندیده بود ؛ رو کرد به من و گفت: « نه، برای چی، همین جا خوبه بابا »

اوه، حالا چطوری به این آی کیو بفهمونم

- پری من می رم سفارش می دم، چی می خوری؟

پریا: « پیتزا »

– منم پیتزا می خورم ؛ تو برو تو ماشین ، منم سفارش هارو می گیرم، سرش رو گردوندو نگاه کرد

می ام که بریم خونه (با چشم اشاره کردم به پسرا) این جا راحت نیستم.

پریا که انگار تازه فهمیده بود سرش رو گردوند و نیشش تا بنا گوش باز شد و همون جور به من گفت: «همین جا می خوریم، صبر کن الان من سفارش می دم»

#پارت_دوم

رفت، وای خدایا حالا چی کار کنم. کوفت بخوری پری، آه ، وای خدایا ، حالا چی کار کنم. من نمی تونم با وجود این دو تا یارو، درست غذا بخورم، اصلا از گلوم پایین نمی ره.

باشه پری خانم ما با هم تنها می شیم، تلافیش رو سرت در می آرم. پیتزا می خوره برا من .ببین چه اشوه خرکییم می آد واسه این یارو ها، اوق، حالا بگی نگی یکیشون خوشکله ، ولی اون یکی اصلا قابل تحمل نیست.داشتم واسه خودم قُرُقُر می کردم، دیدم یه دست داره جلوم تکون می خوره، دقیق نگاه کردم دیدم پری

پریا: «کجایی؟»

– همین جا، به لطف شما

پریا: «بیخی باو، شروع کن خوردن؛ بعدشم من خونه نمی آم، گفته باشم.

وای خدایا ، باشه پری خانم ،شما کار دست من داری، با این که گشمنه چیزی از گلوم پایین نمی ره.

بالاخره غدامون رو خوردیکردم حرکت کردیم.

– پری کجا می ری ؟ خونه ما یا خونه خودتون؟

پریا: «داری با زبون بی زبونی بهم می گی برو؟ باشه می رم خونه خودمون»

– پری اعصاب ندارم، سربه سرم نذار

پریا: «باشه بابا، بچه زدن نداره که ، اصلا دیگه حرف نمی زنم ، خوبه؟»

– قربون آدم چیز فهم

تو راه دیگه حرفی زده نشد، حتی ضبط ماشین رو هم روشن نکردیم (چون همیشه خدا این ضبط روشن بود) پری رو رسوندم خونس و به طرف خونه حرکت کردم، زنگ رو زدم و مامان در رو باز کرد. وارد خونه شدم، مامان و بابا تو حال نشسته بودن و تلویزیون تماشا می کردن.

– مامان، بابا سلام، داش فرید کجاست؟

مامان: «سلام گلم، فرید تو اتاقشه، بعدشم داش فرید نه، داداش فرید»

بابا: «سلام دخترم، راستی امشب یکی از دوستانم رو دعوت کردم، جایی نری ها»

– چشم بابا جون، حالا کی هست این دوست شما، عمو جمشید؟

بابا: «نه دخترم، یکی از دوستان دوران مدرسمه، دیروز از آلمان برگشته ایران، چند روزی این جا می مونن تا خونه ای بخرن»

– باشه، خوش اومدن

بعدش رفتم تو اتاق خودم، یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، موهام رو خشک کردم و یه نگاه به ساعت انداختم؛ دو نیم بود، حوصلم سر رفته بود، هندزفری و گذاشتم تو گوشم و روی آهنگ (رویای مرده از آرمین مرسی) پلی کردم، همین جوری خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هنوز آهنگ داشت می خوند، چون روی تکرار بود، روی ساعت نگاه کردم، وای خدایا، ساعت شیش بود، یعنی من چهار ساعت خوابیدم.

الان مهمونا می آن، رفتم پایین که به مامان بگم کاری داره یا نه، که دیدم مهمونا اومدن، وای خدایا، مامان با یه زن نسبتاً پیری تو آشپز خونه بودن، یه دختر کوچولوی نازی هم بود، وای خدایا، این چقدر بامزس، سرم رو چرخوندم که بابا رو پیدا کنم، ولی نبود، که ناگهان چشمم خورد به اون پسر که ظهر تو فسد فودی دیده بودمش، داشت برو بر نگا می کرد، این که داره با نگاهش من رو قورت میده، پسره بیشعور، اوق، یه نگاه به خودم انداختم، ای داد بی داد، من چرا با این لباسا این جا وایسادم...

#فاطمه_حیدری

کلافه نگاهی به دور و برم کردم ، که کسی ندیده باشه، خدا رو شکر کسی من رو ندیده بود ؛ به جز این پسره ، سریع رفتم داخل اتاق و لباسم رو عوض کردم ، مو هام رو دم اسبی زدم ، یکمی هم آرایش کردم.

رفتم بیرون، وای خدایا، این چه وضعشه، حالا من چطوری توی چشم های اون پسره نگاه کنم، دل رو زدم به دریا و بیرون رفتم؛ از روی پله ها اومدم پایین ، بالاخره رسیدم به حال

وای خدایا !یعنی چی، اون پسره داره من رو مسخره می کنه.

اصلا خوشم نیومد ، از خنده زیاد قرمز شده بود ، رو به سیاهی بود.

اخم هام رو توهم کشیدم ،داخل آشپز خونه رفتم، مامان و اون زنه داشتند واسه شام غذا درست می کردند.

گloom رو ساف کردم و خیلی با ادب گفتم: سلام

اون زنه:« سلام گلم، اسمت چیه؟! »

- سلام ، اسم من فیروزه ست.

اون زنه:« چه اسم قشنگی، خواب بودی عزیزم؟! »

- مرسی، بله خواب بودم، اسم شما چیه؟

اون زنه:« اسم من مریم »

- اسم شما هم به اندازه اسم من قشنگ

مریم خانم:« مرسی دخترم»

مامان:« دخترم اومدی، خوب خوابیدی، فرید کجاست؟ »

- آره ، خوب خوابیدم مامان، نمی دونم ، الان بهش زنگ می زنم.

مامان:« بهش بگو زود بیاد خونه»

-او کی.

از آشپز خونه بیرون اومدم، به فرید زنگ زدم؛ با سومین بوق جواب داد.

فرید: «الو، سلام»

- سلام، تو دوباره رفتی رو پیغام گیر؛ حرف دیگه ای بلد نیستی؟

فرید: «ا، آجی تویی»

- پ ن پ، عممه

فرید: «خب چی کار کنم، بگم جانم خوبه؛ نه دیگه اگر یه غریبه بود چی؟»

- حالا هر چی، زود بیا خونه، مهمونا اومدن.

فرید: «اه، الان می ام. فعلا»

- فعلا

چه قدر این حرف می زنه.

سرم رو چرخوندم، دیدم این پسره میخ میخ داره من رو نگاه می کنه.

نه انگار تو این عالم نیست، صدام رو صاف کردم، گفتم: سلام

پسره: «سلام»

- خوش اومدین، چیزی لازم ندارین؟

پسره: «مرسی، نه ممنون همه چی خوبه، می تونم پیرسم اسم شما چیه؟»

- بله، اسم من فیروزه ست؛ و اسم شما چیه؟

پسره: «شاهین هستم»

به به، چه اسم قشنگی داره؛ همیشه از اسم شاهین خوشم می اومد.

– خوش بختم ، شاهین خان

شاهین: « هم چنین»

زنگ در به صدا در اومد، رفتم در رو باز کردم ، بابا بود، یه مرده ، با فرید اومدن.

– سلام

فرید: « سلام آجی »

بابا: « سلام دخترم»

مرده: « سلام دخترم»

– خوش اومدین ، بفرمایید

داخل رفتن، منم در رو بستم اومدم داخل کنار بقیه...

فرید: « به، داش شاهین ، از این طرفا»

شاهین: « سلام ، داش فرید »

وای خدایا ، اینا هم دیگه رو از کجا می شناسند...

#پارت_سوم #فاطمه_حیدری

#پارت_چهارم

وای خدایا، اینا همدیگرو از کجا می شناسند، حالا هر چی

رفتم داخل آشپزخونه و گفتم: « ماما کمک نمی خوای؟»

مامان: « آره مادر، بیا این سینی چایی رو بگیر، ببر بچرخون»

وقتی چایی ها رو پخش کردم، به آب روشن زدم؛ بعدش رفتم و کنار بقیه نشستم. آه، حوصلم سر رفت.

بزرگ تر ها یه طرف جدا از جوونا حرف می زنن، دخترم که ندارن حداقل باهم حرف بزنیم، نه... یعنی دختر دارن... کوچولو، همش سه سالش، فرید و شاهین هم که گرم حرف زدن اصلا هیچکی هواسش به من نیست. همین جوری داشتم با خودم کلنجار می رفتم که به گوشیم پیام اومد. پریا بود، : «امروز نگفتی که چی شد؟»

- در مورد چی باید می گفتم!؟

پری: «در مورد عشق من»

- عشق تو چه ربطی به من داره، خره؟

پری: «اولا که خر خودتی، دوما مگه قرار نبود بری باهاش حرف بزنی؟»

- آهان اون و می گی، نتونستم باهاش حرف بزنم، بای بای

پری: «باشه، ولی حتما باید بگی، بای»

خب حالا چی کار کنم، کنار بزرگ تر ها نشستم و بالاخره گذشت، موقع شام رسید. من و مامان و مریم خانوم، رفتیم و میز شام رو چیدیم. منم رفتم که آقایون رو صدا کنم. وارد حال شدم، صدام رو صاف کردم و گفتم: «آقایون، شام حاضر»

فرید: «همگی بفرمایید شام»

بعدش هم به طرف میز رفتیم. من و شاهین دقیقا روبروی هم نشسته بودیم :-)

شام که خورده شد، همه رو فرستادم بیرون که ظرف ها رو خودم بشورم، موفق هم شدم ...

#فاطمه_حیدری

#پارت_پنجم

مشغول شستن ظرف ها بودم که شاهین وارد آشپزخونه شد،

شاهین: «فیروزه خانوم، یه لیوان آب به من می دین؟»

وا، مگه من نوکرشم، حالا مهمونی احترامت واجبه، چاره ای هم دارم

یه بطری آب از داخل یخچال برداشتم و براش آب ریختم.

این چرا صورتش رو این ریختی می کنه، یه لیوان آب می خوای لبخند شیطانیت دیگه از کجا اومد

- بفرمایید

وقتی خواست لیوان رو از دستم بگیره، دستش رو کشید رو دستم ،

از تماس دستش به دستم، یه جوری شدم، ولی بروز ندادم. یه تای ابروم رو دادم بالا و دست به سینه، با اخم غلیظ نگاش کردم که حساب کار دستش بیاد، این دیگه کیه، یه لبخند ملیح زد و آب رو یه نفس سر کشید. وا، این آدمه؟! نه، فکر نکنم که آدک باشه. و رفت بیرون.

بیخیالش شدم و بقیه ظرف ها رو شستم، وقتی که تموم شد، بعد از کلی شب به خیر گفتن رفتیم که بخوابیم، اتاق من دقیقا روبروی اتاق شاهین، این امشب با لبخند های شیطانیش داره من رو می ترسونه

رفتم داخل اتاقم و در رو قفل کردم. لباس خوابم رو پوشیدم و خوابیدم.

صبح با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. در اتاقم که قفل بود رو باز کردم تا برم دست شویی، همون طور که چشم هلم رو می مالیدم و راه می رفتم خوردم به یه جسم سخت و آروم گفتم: «آخ»...

#فاطمه_حیدری

#پارت ۶

چشم هام رو باز کردم و دیدم که شاهین، چشمام از تعجب گرد شده بود. اصلا یادم نبود که اونا این جان، یه لحظه چشم تو چشم شدیم، که با تک سرفه عسل (خواهر کوچک شاهین) به خودم اومدم، یه سلام و صبح به خیر آروم و سرسری کردم و دوییدم سمت اتاقم، آبروم رفت، من با این لباس گشاد بلند با گل های بزرگ و قرمز

لباسام رو عوض کردم و زدم بیرون، رفتم سر میز صبحانه و گفتم: «سلام، صبح به خیر همگی»

بعد از گفتن کلی صبح به خیر گفتن ، و خوردن صبحونه ، مامان و مریم خوانم رفتن بازار، منم تصمیم گرفتم برم خونه عمه با ارسام حرف بزنم این پریا کچلم کرد.

– داداشی، من رو می رسونی خونه عمه ناهید!؟

فرید: «باشه، فقط زود باش من عجله دارم»

– اومدم

سریع رفتم حاضر شدم و رفتم بیرون تا سوار ماشین فرید شم (چون ماشینم و. بردم تعمیر گاه) که دیدم شاهین هم اومده.

وا، این چرا هر جا که ما میریم هست، خوب تو خونه تنها که نمی تو نه بشینه، بیخی باو، ولی خیلی خوشکل شده...

#فاطمه-حیدری

#پارت ۷

سوار ماشین شدم و من رو رسوندن خونه عمه ناهید، فرید گفت: «بفرمایید آجی، کی پیام دنبالت؟»

– هر وقت خواستم پیام بهت زنگ می زنم، آقا شاهین خدا حافظ، داش خدا حافظ

خدافضلی کردیم و من رفتم طرف خونه عمه ناهید، اونا هم از اون جا دور شدن، زنگ و زدم و وارد خونه شدم. با ملیکا نشسته بودیم و حرف می زدیم، البته اون حرف می زد من گوش می دادم

بابا مردم کار و زندگی دارن، خدایا من رو از دست این خلاص کن، صبرم لب ریز شد، جوری که به زور خودم رو کنترل می کردم، خودم و کنترل کردم و گفتم: «ملیکا جون، ارسام کجاست؟»

ملیکا: «تو اتاقش، داره درس می خونه واسه کنکور، کارش داری؟»

– بله، اگه ناراحت نمی شی من برم وپیش ارسام، یه کار مهم دارم

ملیکا: «نه عزیزم، این چه حرفیه، تو برو حرف بزن، منم برم یه چیزی بیارم که بخوریم»

– باشه پس من رفتم

ای خدا شاید خواستیم خصوصی با پسر عممه مون حرف بزنیم، این چسب دو قولو دیگه کجا می خواد بیاد. وارد اتاق ارسام شدم.

– سلام ارسام، چه خبرا؟

ارسام: «سلام، خبرا پیش خودته»

– راستش این پریا من رو کچل کرد که یالا برو با ارسام حرف بزن، پیرس کی میان خواستگاری و ... این حرفا، تصمیمت رو بگیر، این قدر هم این دوست ما رو زجر نده....

#فاطمه-حیدری

#پارت ۸

ارسام که تا الان ساکت بود، نگا کردم ببینم چی کار داره می کنه، که دیدم بله، آقا داره مثل دخترا خجالت می کشه، خدایا من از دست این دوتا چی کار کنم. بعد از چند لحظه که ارسام به حرف اومد، در باز شد و ملیکا با سینی چایی و کیک اومد داخل

ملیکا: «بدون من حرف می زنین، به منم بگین زن داداشم چی گفته»

– بیا بشین ملیکا جون، به تو هم می گم، خب ارسام داشتی می گفتی

ارسام: «خب...من...یعنی ما امشب... واسه خواستگاری می ریم خونه پریا»

این جمله رو با هزار جور جون کندن گفت. من و ملیکا کل می کشیدیم و مسخره بازی در می آوردیم، بالاخره منم تصمیم رفتن گرفتیم، زنگ زدم به فرید، با بوق اول جواب داد: «سلام آبجی من الان کار دارم نمی تونم پیام دنبالت به شاهین گفتم بیا دنبالت الان هم دم در خونه عمه هستش»

– وا، فرید یکم نفس بکش، خب چرا به شاهین گفتی، من خودم با تاکسی می اومدم دیگه

فرید: «نه خب شاهین بی کار بود گفتم بباد دنبالت خداحافظ»

– خداحافظ

وسایلم رو جمع کردم، اومدم خدافظی کنم و برم.

– عمه جون، ملیکا، ارسام خدا حافظ

بعد از خدافظی کردن از اون جا خوارج شدم، داشتم باچشم دنبال شاهین می گشتم که دیدم گوشه کوچه هستش، رفتم داخل و یه سلام زیر لبی گفتم و اونم همون جور جوابم رو داد.

دیگه تا دم خونه حرفی زده نشد که رسیدیم، بعد هم با هم وارد خونه شدیم، به محض وارد شدنمون یهو خونه رفت رو هوا

وا، اینا چرا همچین می کنن، بعد شروع کردن به خوندن تولدت مبارک، داشتم از خوشحالی میمردم، بهتر از این نمی شه

بعد هم شاهین جلوم زانو زد و یه انگشتر ناز گرفت جلوم و گفت: «با من ازدواج می کنی؟!»

وای خدا، این داره چی میگه، بهتر از این نمی شه، یه نگاه به بابا کردم که با نگاهش بهم اطمینان داد. منم با کلی ناز و عشوهِ الکی که ضایع نشم، گفتم: «با اجازه بزرگ ترا بله»

#فاطمه-حیدری

مامان و مریم خانم کل می کشیدن، بابا و فرید و بابای شاهین هم دست می زدند. منم از خوشحالی زیاد نمی دونستم چیکار کنم، با نگاه قدر شناسی همشون رو نگاه کردم، این بهترین هدیه ای بود که می تونستم روز تولدم بگیرم، این عالیه

فرید: «نمی خوایید که همین جا وایسید، شاه دوماد باید برقصه»

فرید و شاهین داشتن می رقصیدن، ما هم دست می زدیم، قربون داش خودم برم که چقدر خوب می رقصه، شاهین هم که عالی، بهترین حس دنیا عشق، مخصوصا اگه اون عشق، عشق اولت باشه (بهترین لحظه ها، لحظه هایی ست که کنار عزیزانت باشی، بدون هیچ غمی، فقط لبخند بزن) بعد از کلی رقصیدن و مسخره بازی کردن، بالاخره کیک رو آوردن و یه کارد که روش ربان قرمز داشت دستم دادن. یه فکری به سرم زد گفتم: «چطوره اول کادو هام رو باز کنم»

فرید: «نه آبجی، من کیک می خوام، کادو مادو سرم نمی شه»

عسل: «منم کیک»

- باشه حالا که همه اسرار می کنین اول کیک رو می خوریم.

کیک رو بریدیم و مامان و مریم خانم تقسیم کردن و خوردیمش. حالا نوبت رسید به کادو ها، اول کادو فرید رو باز کردم، یه دست ساری هندی بود که من عاشقشم. با ذوق پریدم بغل داداش گلم و گفتم: «مرسی داداش جون، عاشقتم»

فرید: «بالاخره ما یه آبجی بیشتر نداریم که»

بعد بقیه کادو هارو باز کردم ، در آخر یه کادو بود که اسم نداشت گفتم: «این ماله کیه!؟»

شاهین: «ماله منه»

- شما که همون اول مجلس کادوتون رو دادین

وای خدایا، این چی بود که من گفتم الان واقعا خجالت کشیدم، بعد از خوردن شام و کلی مسخره بازی، موقع خواب شد، یه شب به خیر کلی گفتم و رفتم طرف اتاقم و به سه نکشید خوابم برد...

#پارت_نهم #فاطمه_حیدری

#پارت_دهم

صبح با کلی ذوق بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و به طرف میز صبحانه رفتم و بعد از گفتن یه صبح به بخیر مفصل، خوردن صبحونه رفتیم بازار تا برای مراسم نامزدی امشب.

کلی خربد کردیم، دیگه نای راه رفتن نداشتیم، رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

مامان: «دخترم بلند شو»

چشم هام رو باز کردم دیدم مامان بالا سرمه

- چی شده مامان!؟

مامان: «سرکار خانم دو ساعت که خوابیدی، هی می خوام بیدارت کنم، مریم خانم نمی زاره»

- خو راست می گه دیگه

مامان: «بلند شو باید با شاهین برید واسه امشب لباس بگیری»

چشم هام تا حد امکان باز شد، نیشم رو تا بنا گوش باز کردم و چهار زانو نشستم جلو مامان و گفتم: «خب»

مامان: «دخترم دخترای قدیم، حاضر شو، شاهین پایین منتظرته»

بعد از اتاقم بیرون رفتم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و آماده شدم، یکمی هم آرایش کردم. رفتم پایین و با شاهین سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

داخل ماشین یه سکوت خاصی بود که شاهین دست برد و ضبط ماشین رو روشن کرد (آهنگ دنیا مال ماست رو از سامی بیگی گذاشت)

وقتی رسیدیم فروشگاه هیچ لباسی مورد پسند من نبود که شاهین گفت: «فیروزه این رو نگاه چه قشنگ، برو امتحانش کن ببین خوبه»

– باشه، هر چی شما بگی

...

#فاطمه_حیدری

#پارت_یازدهم.

یه لباس دامن بلند سرمه ای بود، هم پوشیده بود هم شیک، چی از این بهتر، لباس رو پوشیدم اندازه اندازه بود، یهو در باز شدو شاهین سرش رو آورد داخل و گفت: «پوشیدی؟!»

– آخ قلبم ریخت شاهین، این چه کاری بود؟

شاهین: «ببخشید... فیروزه جان، فقط می خواستم بگم من گشمنه»

– وا، خو من چیکار کنم به نظرت؟!؟

شاهین: «خب زود پرو کن تا زود بریم کت و شلوار منم بگیریم و بریم واسه ناهار»

– باشه، اومدم تو در رو ببند.

شاهین در رو بست و منم لباسم رو عوض کردم و اومدیم واسه شاهین هم یه کت و شلوار سرمه ای گرفتیم که با هم ست کنیم؛-)

خرید هارو گذاشتیم صندلی عقب و حرکت کردیم.

چرا شاهین نمی ره سمت خونه!؟

- شاهین چرا نمی ری سمت خونه!؟

شاهین: « چون می خوام ببرمت یه جای عالی، به مامانم گفتم، نگران نباش»

من که از خدومه؛-)

- باشه

داشتم ذوق مرگ می شدم، خدایا این خوشبختی رو از ما نگیر.

رفتیم یه رستوران شیک و ناهارمون رو خوردیم و حرکت کردیم طرف خونه و بالاخره رسیدیم.

تا شب کلی جون کندییم تا خونه رو حاضر کنیم و هیچ کم و کاستی نباشه، رو ساعت نگا کردم، هفت بود وای خدایا، مهمونا دارن کمکم می ان و من هنوز حاضر نشدم.

سریع یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و لباسام رو پوشیدم، یه آرایش قشنگ و شیک هم کردم، موهام رو هم حالت دار ریختم دورم.

اون شب خیلی خوب بود، ولی با اخم و تخم دختر دایی ها و زن دایی ها مواجه شدم، اونا رو نادیده گرفتم، چون نمی خواستم هیچ چیز و هیچ کس شب قشنگم رو خراب کنه، و بالاخره گذشت...

#فاطمه_حیدری

#پارت_دوازدهم.

«یک هفته بعد»

یه هفته مثل برق و باد گذشت، هر روز صبح به عشق شاهین بلند می شدم، یا پنهونی برام گل و نامه می فرستاد، شبا هم به عشق شاهین خوابم می برد.

الان شاهین کار پیدا کرده، منم می خوام برم و سوپرایزش کنم، تا تعطیل نکرده. یه جعبه شیرینی خامه ای با یه دست گل رز قرمز گرفتم و روندم سمت محل کار شاهین. داشتم از خیابون رد می شدم، که ناگهان با یه چیزی مواجه شدم. من چی دارم می بینم، نه خدایا این یه خوابه، کنار شاهین یه دختر بود که دست شاهین رو گرفته و ناز می اره، صورت شاهین معلوم نبود. بغض گلوم رو گرفت، اشکام راه خودشون رو پیدا کردن و باریدن. عقب عقب می رفتم و اشک می ریختم، باید از این مکان خارج شم، تا با چشم های خودم این صحنه او نبینم، چرا شاهین،

بلند جیغ زدم: «چرا!!؟»

شاهین نگران نگاهی به من کرد و تا خواست چیزی بگه یه ماشین خورد بهم و دیگه چیزی نفهمیدم

« شاهین »

اوف باز این دختره کنه اومد، اسمش چی بود، آهان رژین، دستم و گرفت و شروع کرد ناز آوردن.

رژین: «شاهین جان، عزیزم، یه نگا به من بنداز، تو رو خدا عجبم، از وقتی که باهم دوست شدیم حتی یه نگا هم بهم نداختی... شاهین... عسیسم»

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای فیروزه از پشت سرم اومد، با گریه جیغ زد و گفت: « چرا!!؟ »

یه ماشین زد بهش و پرت شد وسط خیابون، پاهام سست شد، دیگه توان ایستادن رو نداشتم، بی اعتنا به رژین که داشت حرف می زد، هلش دادم و رفتم طرف فیروزه، بلندش کردم و روندم طرف بیمارستان. نه خدا، عشقم و ازم نگیر...

#فاطمه_حیدری

#پارت_سیزدهم.

نباید می زاشتم رژین این قدر پرو شه، که واسم ناز بیاره، رسیدیم بیمارستان و فیروزه رو بردن اتاق عمل، پشت در اتاق عمل زانو زدم و زار زدم، برام مهم نبود که کجام، برام مهم نبود که گریه مرد رو هیچ کس نباید ببینه، هیچی

برام مهم نبود. الان تنها چیزی که مهم بود عشقم بود، فیروزه من، من رو تنها نزار، اگه نباشی منم نیستم. بلند شدم و به خونواده هامون خبر دادم که بیان اینجا

الان همه اینجا، نیم ساعت گذشته ولی دکتر هنوز از اتاق عمل بیرون نیومده، به یه نقطه نا معلوم خیره بودم و بی سر و صدا گریه می کردم.

اشک می ریختم، واسه عشقم، تک تک خاطراتمون رو مرور می کنم، حتی فکرشم برام سخت بود که یه روز این جور بشه، فرید داشت من رو آرام می کرد ولی حال خودش از من بدتر بود.

همش تقصیر رژین، می کشمش، بلند عربده کشیدم: «می کشمش...»

فرید نگران نگاهی به من کرد و گفت: «کی و می خوای بکشی داش، هان؟!»

بی توجه به بقیه از بیمارستان خارج شدم و روندم طرف خونه رژین، زنجیرم رو از تو داشبرت برداشتم، چاقو مم که تو کیسه شلوارمه، دیگه حله، کارت ساختس رژین، زندگی من رو خراب می کنی هان، می کشمت، باید تاوان پس بدی، تاوان تک تک لحظه هایی که واسه من و فیروزه جهنم کردی، رسیدم دم خونش، پیام دادم که درو باز کنه، اونم از خدا خواسته باز کرد (نمی خواستم ابروش و جلو در و همسایه ببرم)

درو باز کرد و وارد خونه شدم و در و با تمام قدرتم به هم کوبیدم و عربده کشیدم: «رژین»

وارد حیاط شد و تا من رو تو اون حالت دید عقب عقب رفت، می تونستم ترس رو تو چشم هاش دید، زنجیرو رو دستم می چرخوندم و اروم اروم میرفتم طرفش تا سیاه و کبودش کنم، بعدشم بکشمش، برام مهم نیست که اخرش چی میشه، مهم اینه که انتقام این حال فیروزه رو ازش می گیرم.

با ترس و لکنت گفت: «شا... شاهین... تو... چیکار میخوای... بکنی... ها؟!»

...

#فاطمه_حیدری

#پارت_چهاردهم

- مَب خوام سیاه و کبودت کنم، می خوام از صفحه روزگار پاکت کنم، برای همیشه

رژین: «شا...شاهین...مگه دیوونه شدی...چرا میخوای من رذو بکشی؟!»

– حرف اضافه نباشه، خفه

زنجیرم و بردم بالا تا بزنمش که گوشیم زنگ خورد، به امید اینکه خبری از فیروزه بشه، فرید بود.

– الو

فرید: «الو شاهین، همین الان دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، زود خودتو برسون»

– اومدم

تلفن رو قطع کردم. انگشت اشارم و به صورت تحدید آمیز جلو صورتتم گرفتم و گفتم: «یه باره دیگه، فقط یه بتره دیگه تو زندگی من دخالت کنی به خدا قسم می کشمت...افتاد»

رژین: «آ...آره...افتاد»

سریع ماشین رو روشن کردم و روندم طرف بیمارستان، خدایا فیروزه من رو ازم نگیر، قول می دم دیگه اذیتش نکنم، دیگه نمی زارم اشک بریزه، نمی زارم.

ماشین رو پارک کردم و دویدم داخل بیمارستان و از فرید پرسیدم: «فرید داش، فیروزه حالش چطوره؟! بهوش اومده؟! می خوام ببینمش»

فرید: «شاهین... فیروزه...»

دیگه ادامه نداد، نه خدایا سر فیروزه من چی اومده؟! من زنده، پس عشقم هم زنده، فریاد زدم و شونه های فرید که خالا داشت به علت گریه می لرزید رو تکون دادم و گفتم: «بگو لعنتی، فیروزه چی؟!»

فرید: «شاهین فیروزه رفت تو کما، برگشتش فقط و فقط به خدا بستگی داره، یه معجزه می خواد»

دوباره شروع به گریه کردن کرد. این چی داره می گه خدا؟! یعنی چی؟ نفسم بالا نمی اومد، بغض بدی تو گلو بود، پاهام تحمل وزنم رو نداشتن...

#فاطمه_حیدری

#پارت_پانزدهم

افتادم رو زمین و زدم تو سر خودم، بلند بلند گریه کردم. یه لحظه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم.

وقتی بیدار شدم رو تخت بیمارستان بودم، یه سرم هم تو دستم بود، یهو یاد اون خاطره تلخ افتادم، تصادف فیروزه، حرف های تلخ فرید، این که بیهوش اومدن فیروزه، فقط یه معجزه می خواد. سرم و از تو دستم در اوردم و دویدم طرف اتاق فیروزه، هنوز بیهوش نیومده بود، فرید داشت از پشت شیشه با فیروزه حرف می زنه

فرید: «خواهری... بلند شو، چشمتو باز کن، ببین مامان و بابا به چه روزی افتادن، ببین داداشت چقدر واسه بودند بی تابی می کنه، شاهین دو هفته بیهوشه، تو هم نیستی، می خوای دق کنم، مگه ما همیشه همراه هم نبودیم، مگه ما دوقولو نیستیم، میگن دوقولوها دلشون به هم وصله، همیشه همراه همن، پس چرا تو الان کنار من نیستی...»

دیگه ادامه نداد و زانو زد و گریه کرد.

خدایا من و فیروزه دو هفته که بیهوشیم، من بیهوش اومدم ولی عشقم چی؟ اون چرا الان بیهوشه؟ چرا کنارم نیست که با لبخند مهربونش بهم انرژی بده؟ چرا!!؟ اگه سرنوشت ما جدایی بود، چرا عاشق هم شدیم تا الان زجر بکشیم؟ اون اولین عشق منه، تو این چند سال تنها کسی که تونسته دل من و بدست بیاره فیروزه بوده، نه هیچ کس دیگه ای، پس اگه فیروزه قرار نیست زنده بمونه من هم نیستم، منم دیگه اشتیاقی به زنده بودن رو ندارم.

صدای فرید من رو از حال خودم در آورد، که داشت با خنده و گریه دکتر و صدا می زد: «دکتر...دکتر خواهرم بیهوش اومد»

از خوشهالی نفهمیدم چیکار دارم می کنم، هجوم بردم تو اتاق فیروزه، چشماش باز بود و داشت با همون لبخند همیشگی من و نگا می کرد، خدایا شکر، جواب دعا هام رو دادی...

#فاطمه_حیدری

#پارت_شانزدهم

خواستم برم طرفش که جلو مون رو گرفتن و بیرونمون کردن، وقتی وارد بخشش کردن و دیگه می تونستیم ببینیمش، کلی استرس داشتم، ته ریشم که بزرگ شده بود رو کوتاه کردم، موهام رو هم کوتاه کردم، تو این چند روز خیلی بهم سخت گذشت؛ اصلا حواسم به خودم نبود.

تو راه یه دست گل گرفتم و راهی بیمارستان شدم ؛ تا عشقم رو ملاقات کنم.

وارد اتاق فیروزه شدم؛ همه دورش جمع بودن.

سلامی کردم و گفتم: «اگه میشه میخوام با فیروزه تنها صحبت کنم!»

فرید: «چرا نمیشه داش»

بعد از این حرف فرید، همه از اتاق بیرون رفتن.

کنار فیروزه نشستم؛ نمی دونستم چی باید بهش بگم؛ که گفت: «شاهین!»

-جانم!

فیروزه: اون دختره کی بود؟

-همکارمه، اسمش رژینه، هر وقت من رو میبینه آویزونم میشه؛ فیروزه بخدا...

هنوز حرفم تموم نشده بود ، که فیروزه گفت: شاهین جان، همین که پشیمونی و راستش رو بهم میگی برام کافیه، من بهت اعتماد دارم؛ اون لحظه که دستش رو تو دستت دیدم دیوونه شدم، نفهمیدم چی شد.

فقط می خوام یه بار با اون دختره حرف بزنم.

«فیروزه»

شاهین خیلی خوبه؛ از بقیه شنیدم که شاهین هم مثل من دو هفته بی هوش بود؛ شنیدم که می خواست رژین رو بکشه، من این عشق پاک رو با دنیا عوض نمی کنم.

بعد دو روز مرخص شدم.

فرید و شاهین اومدن دنبالم و بردنم خونه! ...

امشب قراره یه مهمونی بگیریم.

بابا مامان و مریم خانوم داشتیم تو آشپزخونه شام درست می کردیم؛ من سالاد درست می کردم و مامان و مریم خانوم هم شام! ...

گاهی وقتا سعی می کردن من رو بخندونن ، منم برای آرامش خاطر اونا ، یه لبخند مصنوعی می زدم.

همه ی فکرم بیش اون دختره رژین بود.

اون نمی تونه زندگی من رو خراب کنه، اون می خواد شاهینم رو ازم بگیره! ...

من این اجازه رو بهش نمی دم، تو حال و هوای خودم بودم که به گوشیم پیام اومد، شماره ناشناس، نوشته بود:»
فیروزه جان، شاهنم، بیا یابین دم خونه کارت دارم...»

#فاطمہ حیدری

[illegible]

سرِ بع تو آنه خودمو نگاه کردم آرد

صدای قهقهه رادوین رو مخم بود با جیغ جیغ دنبالش کردم ولی غورباغست دیگه غورباغه ها تند تند پیر پیر میکنن
برای همین دستم بهش نرسید و گمش کردم. خب الان میگین خاعک به سرت چجوری گمش کردی خب عزیز من
خونش، بزرگه فکر کنم یونصد متری، یابن، یونصد متری، طبقه بالا باشه.

راستی تاحالا طرح خوشو نگفتم نه.خب حوصله ندارم فکر کنم ۶ تا اتاق داره دو تا نشیمن یه کتابخونه یه آشپزخونه هرکدوم از اتاقا سرویس بهداشتی و حموم داره و طبقه بالا یه اتاق هست که توش وسایل ورزشیه.

بله دیگه ببین خدا به چه کسایه یول میده

خب منم ازین خونه ها موخوام:

با غرر رفتم تو یکی از اتاقا و شروع کردم ساییدن صورتم.

اصلا این نیلیا گاو وحشی خر کجاست.

وجدان_واا با اون چکار داری بدبخت حتما بیرونه چمیدونست میخوای چتر باز کنی

_خودت چتر باز کردی تو بدن من بیشعور گمشو برو

وجدان_واا چرا پاچه میگیری من شکر خوردم خوبه

دوباره فحش دادن به رادوینو از سر گرفتم.

یهو صدای در اتاقش اومد سریع شیر آبو بستم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم رادوین داشت تک تک اتاقارو سرک میکشید منم با کلی مایع که ازقبل تو دستم آماده کرده بودم پشت در وایستاده بودم.بلاخره به اتاقی که من توش بودم رسید آروم آروم درو باز کرد و کله خر شلغمیشو آورد تو منم همون موقعم با دستم زدم تو سرش که تموم سرش مایعی شد.

با چشمای قرمز دستشو گذاشت رو سرش مایع هارو که دید یه اربده کشید و افتاد دنبالم منم کلی دوییدم ولی بلاخره گوزمیت منو گرفت و موهای خمیریمو بهم زد و رفت تو اتاقش اه حاله از موهام بهم خورد .

یهو صدای نکره نیلیا اومد

نیلیا_رادوینییین من اومدم میگم که شاید....

با دیدن من اول تعجب کرد بعد زد زیر خنده بهش چشم غره رفتم که سریع خفه شد.

کل ماجرارو براش تعریف کردم اونم هرهر میخندید

_برو به عمت بخند بیشعور خاعک بر سر داداش گوزمیتت با اون کله بی مغزش کلشو شکافتن مغزشو برداشتن جاش کود حیوونی ریختن توش دوباره براش بخیه زدن . برا همینه که انقدر خره اسکول پلشت با اون قیافه بیریختش خاعک بر سر تو با اون برادر عینهو گودزیلات .اورانگوتان بیریخت وحشی شلخته زشت بدترکیب زورگو وزق با اون دستاش که الهی بشکنن و سگ گازشون بگیره رو سر من آرد ریخت خجالتم خوب چیزیه عنتر بد قیافه.

وقتی حرف میزدم نیلیا هی چشم و ابرو میومد ولی بهش توجه نکردم.

دیدم داره با وحشت به پشتش نگاه میکنه با تعجب برگشتم که با یه گوریل وحشی نه نه گاو وحشی روبه رو شدم. وای این کی اومد اینجا موهاش چرا خیسه

وجدان_ حتما حموم بوده حالا سریع فرار کن تا نزده نکشتت

برای دومین یا اولین بار به حرف وجدان گوش کردم و فرار کردم تو اتاق نیلیا و درو قفل کردم. آخییییش نزدیک بودا

دوستای گلم دارم یه رمان دیگه مینویسم حتما بخونید و حمایت کنید اسمش دختر عجیب تو بخش های طنز میسی

#پارت_هفدهم

شاهین چی کار می تونه داشته باشه، هر چی، دستام و شستم و یه شال انداختم رو سرم و در خونه رو باز کردم، شاهین گوشه دیوار تکیه داده بود و منتظر من بود، تا من و دید که دارم می رم طرفش، اشاره کرد تا برم داخل ماشین، اوه، کلی کار ریخته سرم اون وقت حاج آقا کارم داره، وایسادم کنار شیشه و دو تقه زدم بهش تا شیشه رو داد پایین و گفتم: «سلام، کارم داشتی؟!»

شاهین: «سلام، اره بیا بشین عزیزم بهت می گم»

- شاهین جان، کلی کار ریخته سرم ، همین جا بگو

شاهین: «گفتمی نیست، دیدنیه»

- چی دیدنیه؟! -

شاهین: «الان نمی شه، سوار شو می فهمی»

نشستم داخل ماشین، به محض نشستنم داخل ماشین حرکت کرد،

اخ، خدا بگم چیکارت کنه، چشمام و بستم و دستم رو گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق کشیدم، می خواستم یه چیزی بهش بگم که خودش گفت: «نترس خانمی، می خوام بی گناهیم رو بهت ثابت کنم»

- شاهین جان، عزیزم، من که گفتم بهت اعتماد دارم، من نمی تونم به عشق خودم شک کنم، یا اون رو گناه کار بدونم، اگه شک داشتم که همون موقع نامزدیمون رو بهم می زدم

شاهین: «خب...مگه نمی خواستی با رژین حرف بزنی؟»

- همین که می بینم صادقانه داری تلاش می کنی تا بیگناهیتم رو بهم ثابت کنی، برام بسه، نمی خوام اعصاب خودم رو با حرف زدن با رژین خراب کنم

شاهین لبخند مهربونی بهم زد و دستم رو برد بالا، بوسید و گفت: «مرسی که هستی، خیلی دوستت دارم»

گونه هام گل افتاد، یه لبخند کوچیک زدم و در جوابش گفتم: «منم همین طور، حالا من و برسون خونه»

شاهین: «خونه که می ریم... در داشبرت رو باز کن و هدیه تو بردار» وای خدای من، عاشق این کاراشم، با ذوق زیاد داشبرت تو باز کردم و یه جعبه بود برش داشتم و بازش کردم، وای خدایا این چقدر قشنگ، یه گردنبند شکل قلب، که عکس خودم و خودش داخل قلب ها بود. انقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چیکار کردم، دوباره با ذوق و خوشحالی گفتم: «مرسی شاهین جان، این خیلی قشنگ، خیلی...»

#فاطمه_حیدری

#پارت_هجدهم

رسیدیم دم خونه و پیاده شدیم، وای خدا جون همه کارا رو مامان و مریم جون انجام دادن، خیلی زشت شد، رفتم آماده شدم، کم کم مهمونا هم اومدن.

اون شب خیلی خوش گذشت، امشب هم عروسی پریا و ارسام، با مامان و فرید و مریم جون و شاهین، رفتیم واسه امشب لباس خریدیم، ناهارمون هم یه جوجه کباب زدیم به بدن، خیلی هم چسبید.

الان ساعت چهار عصر و من هم بیکار دارم با این گوشی زبون بسته وَر میرم، چطوره آهنگ بزارم و برقصم، نه نه زشته، الان خوانواده شوهر جان هم این جان، داشتم با خودم کلنچار می رفتم که در باز شد و مامان اومد داخل و گفت: «دختر تو که هنوز حاضر نیستی، زود باش باید بریم آرایشگاه»

حاضر شدم و رفتیم آرایشگاه، همون آرایشگاهی که عروس بود (یعنی پریا) پریا کلی استرس داشت، در کنار استرس کلی هم خوشحال بود، خیلی هم خوشکل شده بود. بالاخره آماده شدیم و عروس و داماد رفتن،

فرید هم اومد دنبال ما

– فرید جان، مجلسشون جداست یا یکیه؟

فرید: «یکیه، تو شالت رو از رو سرت بر ندار، اوکی»

– قربون داش غیرتی خودم برم، اوکی

رسیدیم و منم طبق خواسته داداش گلم شالم رو از رو سرم بر نداشتم، لباسم هم که پوشیدس، عالیه

معلوم شاهین چه شکلی شده؟! باید خیلی خوشکل شده باشه، هر چی باشه انتخاب منه دیگه، با این فکرم یه لبخند نشست رو لبام، تو حال خودم بودم که یه دست نشست رو شونم، یه لحظه ترسیدم، نگا کردم ببینم کیه، که دیدم شاهین

شاهین: «ترسوندمت عزیزم؟»

– نه، فقط تو حال خودم بودم، یه لحظه ترسیدم

شاهین: «افتخار می دین؟»

این یعنی باهم برقصیم، من که از خدامه

– حتما

به جمع بقیه زوج ها پیوستیم، مشغول رقص بودیم که یه دفعه جاهامون جا به جا شد و من رفتم طرف فرید، ملیکا هم رفت طرف شاهین، اه، اصلا خوشم نیومد، حالا دیگه چشمت دنبال شوهر منه ملیکا خانم، دارم برات...

#فاطمه_حیدری

#پارت_نوزدهم

یه چشم غره توپ رفتم بهش ولی از رو نمی ره، اعصابم حسابی بهم خورده بود، که فرید گفت: (نترس ابجی، شاهین هیچ جا نمی ره)

-نه برادر من از این ناراحت نیستم، از این ناراحتم که این ملیکا لوس داره واسه شوهر من عشوہ خرکی میاد

فرید: (اگه دقت کرده باشی شاهین محل خرم بهش نمی ده، نگا دیگه نمی رقصه)

از این حرکت شاهین خوشحال شدم و یه لبخند ژکند هم اومد رو لبام

بعد از رقصیدن رفتم کنار شاهین نشستم و گفتم: (شاهین جان، می تونم یه سوال بپرسم؟)

شاهین: (پرس عزیزم)

_ملیکا چی داشت بهت می گفت؟

شاهین: (چرت و پرت (صداش رو نازک کرد و ادامه داد) شاهین جان، هنوز هم دختر خوب هست، فقط فیروزه نیست، بهتر و خوشکل ترم هست...)

هنوز داشت حرف می زد، منم از خنده زیاد نفسم بالا نمی اومد، شاهین همین جور داشت ادامه می داد که دیدم ملیکا داره میاد طرفمون، وای خدا جون، چقدر خندیدم، با خنده به شاهین گفتم: (شاهین...ملیکا...داره میاد...)

شاهین خودش رو جمع و جور کرد، ملیکا هم دیگه رسیده بود بهمون، با کلی ناز و عشوہ رو به شاهین گفت: (شاهین جان،...)

هنوز حرفش تموم نشده بود که من حرسی شدم، خیلی مودب بلند شدم و لیوان شربت و خالی کردم روش، یه لبخند ژکند هم زدم و گفتم: (سلام، ملیکا جون دیگه واسه شوهر من عشوہ خرکی نیا، دیگه هم به شوهرم نگو جان، فهمیدی)

ملیکا که خیلی حرصی شده بود تا خواست چیزی بگه که عمه ناهید از طرف اون عذر خواهی کرد و بردتش، نشستم دیدم شاهین داره می خنده، با دیدن اخم من خندش و جمع و جور کرد، ولی هنوز اثر خنده رو لباس بود، که گفتم: (واسه چی می خندی؟)

شاهین: (هیچی عزیزم، ولی خوب حالشو گرفتی ها)

_ما اینیم دیگه

اون شب خوب بود، به جز اون قسمت که ملیکا اومد.

صبح با خستگی بلند شدم، اصلاً حوصله نداشتم که برم پایین، ولی وجود شاهین بهم انرژی داد، یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و رفتم پایین، بعد از خوردن صبحانه نشستم جلو تلویزیون، حوصلم سر رفته بود که به گوشیم پیام اومد...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیستم

پریا بود، نوشته بود: (سلام آبجی، جبران می کنم واسه عروسی، تو رو ندلشتم چی کار می کردم)

_سلام، قربونت برم، جبران که می کنی حسابی، بای.

پریا: (بای)

خب حالا چی کار کنم. اها باید برم لباس حنا بندونم رو بگیرم، رفتم پیش شاهین و گفتم: (شاهین جان می ای بریم لباس حنا بندون رو بگیریم؟)

شاهین: (مگه می خوایم حنا بندون هم می خوایم بگیریم؟!)

-ا، شاهین! من می خوام حنا بندون بگیرم.

شاهین: (من که نگفتم بگیریم، بگیریم فقط من یکم تعجب کردم!)

-تعجب نکن اصلاً من با فرید می رم.

شاهین: (قهر نکن خانومم، برو حاضر شو تا بریم.)

یه هین بلند کشیدم، دستم رو گذاشتم رو قلبم و چشمم رو گرد کردم، که شاهین ترسید و نگران گفت: (چی شده؟ ...)

بعد با ذوق یه جیغ زننده زدم و با عشق به شاهین نگاه کردم؛ با تعجب و علامت سؤال من رو نگاه می کرد.

شاهین: (فیروزه، چی شده؟! چرا یه دفعه این جوری شدی؟ هان...)

دستام رو به هم کوبیدم و با ذوق گفتم: (شاهین! ...)

شاهین: (جانم! ...)

-وای شاهین! ...

شاهین: (خب این یعنی چی؟)

-خب ما میخوایم حنا بندون بگیریم، با ساری قرمز مثل هندی، بعدش رو دستام نقش حنا می کشم و اسمت رو با حنا رو دستم می نویسم؛ این عالی نیست؟! ...

شاهین: (چرا عزیزم خیلی عالی، ولی خوب میتونستی این جمله رو آروم تر بگی!)

-یعنی تو ناراحت شدی؟

شاهین: (نه عزیزم؛ برو حاضر شو بریم لباس بگیریم)

-باشه، پس من رفتم.

سریع رفتم و حاضر شدم، یکم از موهام رو هم انداختم بیرون، تا خوشکل تر به نظر برسم، اخه موهام خیلی خوشکله!

و حالا، پیش به سوی ماشین عجبم!

شاهین بیرون به ماشینش تکه داده بود، وای! چه خوشکل شده بود؛ الهی قربونش برم من!

رفتم کنارش و گفتم: (شاهین جان بریم؟)

شاهین تا من رو دید اخماش تو هم کشیده شد و با حرص گفت: (نخیر نمیریم؛ تا حاج خانوم موهاشون رو از تو صورتشون جمع نکردن ، ما هیچ جا نمیریم.)

-اولا به من نگو حاج خانوم بدم میاد، سنم رو بالا نشون میده (و بعد با حالت ذوق و جیغ گفتم) وای همیشه دوست داشتم شوهر آیندم غیرتی باشه، به روی چشم.

یه لبخند مهربون بهم زد و سوار ماشین شد، منم موهام رو دادم تو! ...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_یکم

تو راه به جز یه آهنگ بی کلام دیگه چیزی نبود، حوصلم داشت خشک می شد که بالاخره رسیدیم.

همین طور داشتم لباسارونگا می کردم، یکی شون به دلم نشست، قرمز بود و شیک، همون جور که خودم می خواستم، لباس رو برداشتم و رفتم پروش کردم، اندازه بود ، لباس رو عوض کردم و رفتم که به شاهین نشونش بدم، یه پیر مرد جلوم رو گرفت و جور خاصی نگام کرد، به نظر می رسید از اون قدیمیا باشه، بهم گفت: (دقیقا شکل مادرتی)

چی داره می گه من که اصلا شباهتی به مادرم ندارم، اشتباه گرفته

_اشتباه گرفتی آقا، من اصلا شباهتی به مادرم ندارم

پیر مرد: (این زن نه، مادر اصلیت مهربونش)

با آوردن اسم مهربونش خاطرات غیر واضحی اومد تو ذهنم، از یه بچه کوچیک که داشت با مادرش بازی می کرد، همون وقع شاهین اومد و گفت: (لباست رو انتخاب کردی، منم یه کت و شلوار توپ انتخاب کردم، بریم حساب کنیم)

دستم رو گرفت و همراه خودش برد، من و گذاشت تو شک حرف های اون پیر مرد.

لباسا رو گرفتیم و رفتیم طرف خونه

من باید حرف های این پیر مرد رو به فرید بگم، اون حتما می دونه، تا جایی که من میدونم فرید دقیقا شکل بابا، ولی من هیچ شباهتی به هیچ کدومشون ندارم، مامان می گه من مثل جوونیاشم، البته الان هم پیر نیست. اصلا نمی فهمم، سرم داره منفجر می شه، چشم هام رو هم گذاشتم و با انگشتم شقیقه هام رو ماساژ دادم

شاهین: (فیروزه خوبی؟)

_آره خوبم، فقط بروخونه

شاهین ایستاد و از یه سوپر مرکب یه آب پرتقال گرفت و اومد و گفت: (بخور تا آروم شی)

_نه شاهین جان، ممنون نمی تونم بخورم

با اسرار های شاهین یکم خوردم تا ناراحت نشه، بعد رسیدیم خونه

لباس رو گذاشتم تو کمد و رفتم طرف اتاق فرید، با دو تکه به در، با صدای فرید که گفت: (بفرمایید) وارد شدم، نشستم کنار شو گفتم: (سلام داداشی)

فرید: (سلام آجی، امروز چی کارا کردی؟)

_خب... امروز با شاهین رفتیم لباس حنا بندون گرفتیم، داخل مغازه یه پیر مرد قدیمی بهم گفت تو دقیقا شکل مادر تی... ولی من شباهتی به هیچ کدومتون ندارم.

تا الان که سرم پایین بود، سرم رو گرفتم بالا که ببینم فرید در چه حاله، که دیدم...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_دوم

با حالت غمگین و صورت گرفته ای داشت نگام می کرد، این چرا این شکلی شد! هیچ سر در نمی ارم، صبر کردم دیدم چیزی نگفت که گفتم: (داش چرا ساکتی؟)

فرید من رو در آغوش کشید و موهام رو نوازش کرد، از لرزیدن شونه هاش فهمیدم داره گریه می کنه، آخه چرا!! نکنه خبراییه و من خبر ندارم

_داداشی چرا داری گریه می کنی!؟

فرید:(هیچی خواهر قشنگم، دو روز دیگه می ری خونه خودت، واسه این ناراحتتم)

_داداشی گریه نکن قول می دم که هر روز پیام اینجا،(اشک هاش رو پاک کردم و گفتم)جواب من رو ندادی

فرید:(نمی خوای لباس حنا بندونت رو بهم نشون بدی؟)

این یعنی داره من رو می پیچونه،لبخندی زدم و گفتم:(اره داداشی بیا تا نشونت بدم)

لباس رو نشونش دادم،بعدش هم رفتیم واسه ناهار،نتونستم چیزی بخورم،فقط با غذا بازی کردم،بعد از اتمام ناهار
رفتم و خاطرات امروز رو نوشتم،من معمولاً خاطرات خاصم رو می نویسم

سرم هنوز داشت درد می کرد،خوابیدم تا کمی آرام شه

این جا چرا این قدر تاریکه،طرف راستم یه نور اومد، بابا و مامان و فرید طرف راستم وایساده بودن،طرف چپم یه زن
و یه مرد و یه دختره جوون وایساده بود.

دختره:(آبجی...)

یهو از خواب پریدم،دهنم خشک شده بود و عرق کرده بودم،احساس گرسنگی کردم، یکمی از غذاهای ظهر رو
خوردم،یه دوش ده دقیقه ای هم گرفتم،واسه خشک نشدن حوصلم یکمی تو فضا مجازی گشتم ولی فایده
نداشت،من حوصلم سر رفته،رفتم پایین؛بابا که نبود،فرید هم که نبود،مامان و مریم جون هم که گرم حرف
زدن،عسل هم که خوابه،تنها گزینه مورد نیاز من شاهین که الان تو اتاقشه،رفتم طرف اتاق شاهین و دو تقه زدم به
در که شاهین با صدای خواب آلودی گفت:(بفرمایید)

رفتم داخل که دیدم آقا خوابه،صداش کردم

_شاهین،شاهین،بلند شو من حوصلم سر رفته،بلند شو،شاهین...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_سوم

شاهین بالشت رو سرش گذاشت و گفت: (فیروزه جون هر کی دوست داری بیخیال شو)

_نه

شاهین: (پس همین جا بگیر بشین)

جیغ زدم: (شاهین)

شاهین بالشت رو گذاشت کنار و با چشم های قرمز و پر از خواب به سقف نگاه کرد، بعد چهار زانو نشست رو تخت و رو به من گفت: (عزیزم بیخیال می شی یا نه؟)

_نه

شاهین کلافه، با موهای به هم ریخته، دوباره به من گفت: (فیروزه، برای بار آخر می گم، بیخیال می شی یا نه؟)

_نه

شاهین: (پس خودت خواستی)

دست های بزرگ و مردونش رو دور کمرم پیچید و من رو سخت در آغوش گرفت.

وای خدا جون، دیگه روم نمی شه تو چشم هاش نگاه کنم، دلم می خواد زمین دهن باز کنه و من رو بکش تو خودش، حتما الان دارم سرخ و سفید می شم.

_شاهین ولم کن، اگه مامان اینا بیان آبروم میره

شاهین: (قول می دی دیگه جیغ جیغ نکنی؟)

با صدای جیغ ماندی گفتم: (شاهین من کی جیغ جیغ کردم... باشه ولم کن می رم)

شاهین ولم کرد منم با حالت قهر ماندی از اتاق زدم بیرون. رفتم داخل اتاق خودم، ده دقیقه با خودم کلنجار رفتم که حوصلم سر نره که شاهین حاضر و آماده وارد اتاقم شد.

به حالت قهر روم و ازش گرفتم که گفت: (فیروزه جان، عزیزم آماده شو می خوام ببرمت دور دور)

با ذوق بچگانه ای دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم: (کجا؟)

شاهین: (سوپرایز)

پریدم و گونش و یه بوس کوچولو کردم و با ذوق گفتم (عاشقتم)

بعدشم بیرونش کردم و گفتم: (خب حالا تو برو بیرون تا من آماده بشم)

خب حالا چی بپوشم، یه ست قرمز و مشکی زدم، گردنبندی رو که شاهین واسم گرفته رو هم گردنم کردم و زدم بیرون...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_چهارم

کنار یه بستنی فروشی وایسادو دو تا بستنی قیفی گرفت

_وای بستنی، من عاشق بستنی قیفی ام

شاهین: (می دونم خانومم، واسه همین گرفتم)

از ش تشکر کردم.

حرکت کرد و کنار یه پارک قشنگ نگه داشت؛ از ماشین پیاده شدیم و با هم قدم زدیم.

چطوره ازش بپرسم کی عاشقم شد؟

آره

فکر خوبیه! ...

-شاهین یه سؤال بپرسم!؟

شاهین: (پرس)

-تو کی عاشقم شدی؟

شاهین: (همون موقع که با تاپ کوتاه دیدمت، اولین دیدارمون، تو کی عاشقم شدی؟)

_راستش اون اولین دیدارمون نبود، ظهرش تو یه فست فودی دیده بودمت، همون لحظه به دلم نشست

شاهین: (آها اون روز رو می گی... (یکمی مکث کرد و گفت) اون روز با یکی از رفقای قدیمی یه پیتزا زدیم به بدن)

_یه چی بگم ناراحت نمی شی؟

شاهین: (این چه حرفیه، راحت باش)

_راستش دوستت اصلا قابل تحمل نبود

نگاش کردم تا ببینم در چه حاله، که دیدم داره می خنده، اخم کردم و گفتم: (کجای حرفم خنده داشت!؟)

شاهین خندش رو به زور قورت داد و گفت: (هیچی... تو همیشه به پسرا بد و بیرا می گی؟)

_خب آره، عادت کردم

شاهین: (یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟)

-آره

شاهین: (اون روز به منم بد و بیرا گفتی!؟)

اوخ اوخ، حالا چی بگم، خب راستش رو می گم

_خب... (سرم رو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم و ادامه دادم) یکمی

شاهین: (حالا چی گفتی؟)

_نمی خوام سوپرایزت رو نشون بدم؟

شاهین: (این یعنی داری می پیچونی)

یهو نگام به عروسک فروشی افتاد و گفتم: (خرس)

شاهین: (بهم گفتی خرس؟!)

با چشم های گرد شده داشت نگام می کرد که سرش رو چرخوندم طرف عروسک فروشی و گفتم: (نه عزیزم تو نه، (بعدش اشاره کردم به عروسک فروشی و با ذوق گفتم) خرس)

یه لبخند خوشکل نشست رو لباس و گفت: (خرس هم برات می گیرم عزیزم، بعدش هم بریم واسه سوپرایز)

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_پنجم

رفتیم داخل مغازه و یه خرس صورتی بزرگ واسه خودم گرفتم، بعدش هم سوار ماشین شدیم و رفتیم طرف سوپرایز آقا شاهین.

شاهین: (خرس دوس داری؟)

_آره، خیلی

شاهین: (پس همون روز اول من رو به شکل یه خرس دیدی که عاشقم شدی!)

تا قیافه اخمو من رو دید زد زیر خنده

_این چه حرفیه، درسته که من خرس دوست دارم ولی عزیزام رو به شکل یه خرس نمی بینم که

شاهین کنجکاو نگام کرد و با یه لبخند مرموز گفت: (یعنی من عزیزتم؟!)

شاکی زدم به بازوش و گفتم: (ا شاهین)

همین طور تو راه بودیم به دلیل زیاد بودن راه خوابم برد.

شاهین: (فیروزه، فیروزه بلند شو رسیدیم)

اوه این دیگه کیه، روم و ازش گرفتم و گفتم: (برو بابا، من خوابم میاد)

شاهین: (فیروزه، مگه نمی خواستی سوپرایزم و ببینی؟!)

اوه اوه، یهو یاد سوپرایز شاهین افتادم، که تو ماشین خوابم برد، گیج بلند شدم و تا موقعیتم رو درک کردم یه دو سه دقیقه ای گذشت.

جلو یه رستوران سنتی وایساده بود، پیاده شدیم و یه جای قشنگ نشستیم، یه کوبیده هم خوردیم، خیلی هم چسبید، بعدش گارسون اومد با یه جعبه خوشکل تو دستش، دادش به من و شاهین پول غذارو حساب کردو گارسون رفت.

این قدر کنجکاو بودم تا ببینم تو جعبه چیه، ولی این قدر خوشکل بود که اصلا دلم نیومد که بازش کنم. همین طور تو حال خودم بودم که شاهین گفت: (بازش نمی کنی؟)

_چرا، ولی این قدر خوشکله که دلم نمی اد که بازش کنم

شاهین: (بازش کنی پشیمون نمی شی)

با این حرف شاهین بیشتر کنجکاو شدم تا بازش کنم، بالاخره حس کنجکاویم پیروز شد و من در جعبه رو باز کردم، که دیدم یه سویچ ماشین، من که ماشین داشتم ولی این یه چیز دیگس

_مرسی، حالا این ماشین چی هست؟

شاهین: (دنبالم بیا تا نشونت بدم)

رفتیم طرف در خروجی، کنار ماشین شاهین یه ماشین سمند سفید بود، خدا کنه همین باشه، یه سمند مشکی دارم، ولی سفیدش هم خوشکله...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_ششم

شاهین حدایتم کرد سمت همون سمند سفیده وگفت: (اینم از سوپرایز)

واقعا خوشحال شدم، با ذوق رو به شاهین گفتم: (وای شاهین مرسی خیلی خوشکله)

شاهین: (راستی تو یه ماشین داشتی یا نه؟ شک داشتم... بالاخره یه سمند برات گرفتم، خوش است اومد؟)

با خوشحالی زیاد گفتم: (ماشین که داشتم ولی این یه چیز دیگس)

شاهین: (حالا چی داشتی؟)

_سمند مشکی

شاهین: (چه جالب!)

شاهین سوار ماشین خودش شد و منم سوار ماشین خودم شدم، تو راه گوشیم زنگ خورد، مامان بود، جواب دادم که یهو داد زد و گفت: (معلوم هست دوتا تون کجایید، دو ساعته که بیرونید)

_عصبانی نشو مامانی، حالا مگه چی شده!؟

مامان: (هنوز میگه چی شده، سریع بیاین خونه، سریع)

خدا حافظی کردیم و روندیم طرف خونه، رسیدیم خونه و منم ماشین جدیدم و کنار ماشین قبلیم پارک کردم، شاعین هم ماشینش رو پارک کرد و به طرف خونه رفتیم، وارد خونه که شدیم یهو مامان گفت: (سلام... دختر مگه تو نمی خوای حنا بندون بگیری؟ اون وقت دوتایی می رید بیرون و همه کار ها رو می اندازید گردن ما!؟)

_سلام، نه مادر من کی گفته؟ تازه صبح رفتیم با شاهین لباس حنا بندون و گرفتیم

مامان: (خب، مهمون ها رو کی دعوت کنه؟ اصلا حنا بندون رو کجا بگیریم؟ وای دارم دیوونه می شم از دست تو)

_آروم باش مامانی، بزار من لباسام و عوض کنم در موردش صحبت می کنیم، اوکی؟

منتظر جواب نمودم و دویدم طرف اتاقم، لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین کمک بقیه دادم، فرید مهمون ها رو دعوت کرد، قرار شد مهمونی رو تو خونه شاهین اینا بگیریم، دیروز یه خونه گرفتن، چون بزرگتر از اینجا بود مراسم حنا بندون رو اونجا می گیریم، دیروز و امروز رو هم اساس گرفتن واسه خنوشون...

تا شب کار کردیم و منم که خیلی خسته شده بودم سریع خوابم برد...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_هفتم

(شاهین)

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، دست و صورتم و شستم و آماده شدم تا برم سر کار، امروز مرخصی می‌گیریم تا زود تر کارها رو انجام بدیم، صبحونم رو خوردم و راندم طرف شرکت...

ماشین و پارک کردم و وارد ساختمان شدم، به حاج محمد سلام دادم و به طرف اتاق رئیس رفتم یعنی طبقه چهارم، سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه چهارم، (چون منشی هنوز نیومده بود در زدم) جلو در اتاق رئیس ایستادم و دو تقه به در زدم، با صدای رئیس که گفت: (بفرمایید...)

وارد اتاق شدم، صدام رو صاف کردم و گفتم: (سلام آقای رستگار، می‌خواستم امروز مرخصی بگیرم)

رئیس: (سلام، به چه علت؟)

_راستش امروز حنا بندونمه

رئیس: (این دفعه رو اجازه می‌دم، تکرار نشه)

_متشکرم، خدا حافظ

رئیس: (خدا حافظ)

از اتاق رئیس خارج شدم و به طرف آسانسور رفتم. اوه، یکم بد اخلاقه ولی آدم خوبیه، سوار آسانسور شدم، هنوز درش بسته نشده بود که...

(فیروزه)

امروز با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم؛ دست و صورتم رو شستم و رفتم طرف میز صبحانه، بعد از یه صبحانه مفصل، فرید رفت بقیه‌ی مهمونا رو دعوت کنه.

مامان و بابا هم رفتن، که خونه شاهین اینا رو واسه‌ی مهمونی آماده کنن.

من و شاهین هم رفتیم محضر و یه سیغه برامون خوردن.

تا ظهر تو خیابونا گشتیم و ظهر هم رفتیم یه رستوران و ناهارمون رو خوردیم؛ بعدش من رو بردن تو خونه، تا آرایشگر آرایشم کنه.

زنگ رو زدم و پریا که تو خونه بود در رو باز کرد؛ بعد از یه سلام و علیک مفصل یه دوش گرفتم و نشستم تا آرایشگر آرایشم کنه.

الان چند ساعته که داره با موهام ور می‌ره؛ سرم آتیش گرفت.

دست از موهام کشید و اومد سراغ صورتم؛ اه حوصلم سر رفت.

- پریا ساعت چنده؟

پریا: «چهار»

- اوه، خانوم چقدر دیگه مونده؟

آرایشگر: «صبر داشته باش عروس خانوم؛ هنوز مونده، منم دست تنهام!

- باشه...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_هشتم

دیگه کم کم داشت خوابم می برد، خیلی طولانی شده بود، آه

_ پریا ساعت چنده؟

پریا: (پنج و نیم)

بعد از ده دقیقه دیگه آرایش گر گفت که تموم شده، منم سریع لباس ام رو پوشیدم و خودم رو تو آینه قدی تماشا کردم، دل تو دلم نبود که ببینم چه شکلی شدم

چه کرده؟-)

مشغول آنالیز کردن خودم بودم که پریا از بیرون اتاق گفت: (فیروزه زود حاضر شو الان شاهین میاد ها...)

_باشه اومدم

یه مانتوی بلند از رو لباسم پوشیدم، یه شال هم گذاشتم رو سرم، کیفمو برداشتم و رفتم پایین، شاهین دیگه اومده بود، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

به طرف خونه اونا، پریا هم با ارسام می اومد.

تو راه بودیم که یهو شاهین ترمز زد، نزدیک بود برم تو شیشه، رو کردم به شاهین و گفتم: (شاهین، این چه طرز رانندگیه؟ داشتم می رفتم تو شیشه، موهام داشت خراب می شد، آخه...)

هنوز حرفم تموم نشده بود که شاهین گفت: (این زنه رو نگا، خیلی شبیه تو...)

متعجب داشت به جلو نگاه می کرد، تو چشمات علامت سوال بود

نگا کردم ببینم کدوم زنه رو می گه، که دیدم...

وای! این چطور ممکنه؟!...

یاد حرف پیر مرد افتادم که می گفت: (درست عین مادرتی، اون زنه نه، مادر اصلیت، مهربانش...)

یهو چی شد! انگار مشکل قلبی داره! دستشو گذاشت رو قلبشو چهرش رفت تو هم، گوشه قلبم درد گرفت، نا خود آگاه در رو باز کردم و پریدم پایین، به طرف اون خانوم رفتم، با حالتی نگران گفتم: (حالتون خوبه خانم؟ چیزیتون که نشد؟!...)

سرش رو آورد بالا و تو چشمات نگاه کرد، از گوشه چشمش یه قطره اشک ریخت، نمی دونم چرا، ولی از دیدن اشک اون خانم خیلی ناراحت شدم، باید اسمش رو بپرسم، آره...

_خانم بیاید من می رسونمتون

خانم: (نه دخترم، تو برو دیرت می شه)

...

#فاطمه_حیدری

#پارت_بیست_و_نهم

یه لبخند زدم و حدایتش کردم طره ماشین و گفتم: (این چه حرفیه خانم (در عقب ماشین و باز کردم (بفرمایید...)

سوار شد، منم سوار شدم و شاهین هم از بهت در اومد و حرکت کرد

_میشه پیرسم اسمتون چیه؟

خانم: (آره دخترم، مهرنوش...)

لبخندم ماسید، اون پیرمرد می گفت: (درست مثل مادرتی، مثل مهرنوش...)

اسم این زن هم مهرنوش، این مهرنوش خانم هم دقیقا مثل منه، نه نه شاید اینا همه یه اشتباه باشه، خب هر یه نفر

هفت تا همزاد داره، شاید مهرنوش خانم یکی از همون هفت تاس...)

(دانای کل)

درسته، مهرنوش یکی از هفت تا همزاد های فیروزه، ولی فیروزه از واقعیت خبر نداره، نمی زارن که فیروزه از واقعیت

خبر دار بشه

مهرنوش با اینکه کنار دخترکش نشسته بود، ولی نمی توانست هیچ حرفی بزند، آرام آرام اشک می ریخت، ولی حرفی

نمی زد، ساکتش کرده بودند

مهرنوش را، مازیار (پدر فیروزه)، ماه رخ (خواهر فیروزه)...

ناامید شده بودند، سال ها غم دوری دخترکشان را تحمل کرده بودند، با همه چیز ساخته بودند، الان انگار نور امیدی را

در دل آنها روشن کرده باشند...

مهرنوش را رساندند، و به طرف حنا بندون حرکت کرده اند...

فیروزه هنوز ذهنش درگیر مهرنوش بود، به خاطر مهرنوش ناراحت بود، که از چشم فرید و پدر و مادرش دور نماند، فیروزه نگاهش به رقص و آواز مراسم حنا بندون بود، فکرش جای دیگری بود، لبخندش را حفظ کرده بود، ولی این درگیری ذهنش از چشم مهتاب (مادر فرید) دور نماند...

(فیروزه)

خیلی سعی کردم ذهنم و آزاد بزارم، فقط به مراسم حنا بندون فکر کنم، ولی غیر ممکنه، چرا من باید به مهرنوش خانم فکر کنم؟!...

چرا باید به خونواده خودم شک کنم؟!...

#فاطمه_حیدری

#پارت_سی

از فرید پرسیدم چیزی بهم نگفت؟!...

وسوال هایی که هنوز جوابشون رو ندارم.

با صدای مامان مهتاب از فکر اومدم بیرون، یه لبخند زد و گفت: (دخترم کجایی؟ نیم ساعته که داریم صدات می کنیم، نمی خوای برقصی؟!...) (...

حالتم رو حفظ کردم، یه لبخند زدم و گفتم: (چرا نرقصم مامانی، بریم برقصیم...)

با مامان و مریم خانم و ... کلی رقصیدیم، بعدشم مراسم رو ادامه دادیم

داشتیم نقش حنا می کشیدیم رو دستمون که یهو رژین اومد تو، با حالتی بد، چشم های پف کرده، که فکر کنم از گریه زیاد بود.

با حالتی وحشی، جیغ زد و گفت: (این مسخره بازی رو تموم کنید، شاهین فقط ماله منه...)

نمی دونم چیکار کنم، چرا باید این اتفاقا واسه من بیفته؟!...

اول که سعی کرد نامزدی مون رو خراب کنه، حالا هم که می خواد حنا بندونمون رو خراب کنه، نکنه به خاطر این نتونم با شاهین ازدواج کنم.

همین طور جیغ و داد می زد، هیچ کس نمی تونست جلو اونو بگیره...

صدا ها خیلی بلند بود، ولی من هیچ صدایی رو نمی شنیدم.

حالا به خاطر اشکی که تو چشم هام جمع شده بود همه چی رو تار می بینم، بالاخره اشک هام راه خودشون رو باز کردن و جاری شدن

مراسم نامزدیم دو هفته عقب افتاد، مراسم حنا بندونم خراب شد

تو حال خودم بودم که یهو رژین بهم حمله کرد، چون یه دفعه ای شد نتونستم کاری کنم، یکی خوابوند تو گوشم و موهام رو کشید، به خاطر کشیده شدن موهام یه جیغ زدم

بعدش شاهین از در اومد تو، تا این صحنه رو دید اعصابش ریخت بهم، شاهین حمله ور شد سمت رژین و با یکی از دست هاش گردن رژین رو گرفت، رژین داشت دست و پا می زد و جیغ جیغ می کرد، شاهین داشت رژین رو خفه می کرد که فرید به دادش رسید.

دیگه نمی تونم اینجا بمونم، دوویدم سمت در خروجی و از این خونه خارج شدم...

#پارت_سی_و_یکم
همین طور می دویدم و می رفتم، نمی دونم کجا! مقصد مشخصی نداشتم، فقط می رفتم و گریه می کردم، برام مهم نبود که الان خیابون شلوغه، اصلا مهم نبود، شاید به نظر مردم یه دختر دیوونه که با حالتی جنون مانند می دوه...

(شاهین)

رژین دیوونه شده بود، ولی من از اون دیوونه ترم...

سر و صدا ها خابیده بود و دیگه خبری از رژین نبود، همه مهمون ها رفته بودن، همه بودیم به غیر از فیروزه... نبود... هیچ جا نبود، دیگه داشتم دیوونه می شدم

انگار یه چیزی این وسط کم بود، نباید این اتفاق ها می افتاد، نباید...

عشق من به فیروزه تو این دو سه روز به وجود نیومده، من فیروزه رو از قبل ها می شناسم، چند ساله که دارم سعی می کنم زندگیه بی معنی مو با فیروزه معنی دار کنم

به خاطر یه الف بچه همه چی بهم ریخت...

دیگه داشتم دیوونه می شدم، ساعت ده شبه ولی هنوز بر نگشته،

صدای در اتاق من رو از فکر بیرون آورد

_بفرمایید...

فرید بود اومد داخل و کنار من نشست، اونم حالش بد بود

_هنوز خبری نشده؟

فرید: (نه...هنوز هیچ خبری نیست، دارم دیوونه می شم...می ترسم فهم...) (

حرفش رو خورد، یعنی چی؟! چی می خواست بگه؟!...اگه می خواست بگه که می گفت، بازم ازش می پرسم

_چی می خواستی بگی داش؟!...

فرید کلافه دستی به سرش کشید و گفت: (بیخیال داش...)

از اتاق بیرون رفت، چی می خواست بگه؟!...از چی می ترسید؟!...می ترسید که فیروزه از چی خبر دار بشه؟! نکنه

رازی این وسط هست، چرا از گفتنش می ترسن؟!...

من باید این راز رو کشف کنم، باید از همه چیز خبر دار بشم...

#پارت_سی_و_دوم

همین طور می رفتم که جلو در یه خونه وایسادم، نفهمیدم چطوری اومدم این جا، یه در آبی رنگ تقریباً بزرگ بود، درخت های خونه بزرگ بودن، جواری که از دیوار زده بودن بالا تر...

هیچی به ذهنم نمی رسید، گیج و منگ دور و برم رو نگا می کردم که دستی روی شونم نشست، یه لحظه ترسیدم، سرم رو چرخوندم تا ببینم کیه، که دیدم مهرنوش خانمه، نگران بهم نگاه کرد و گفت: «چی شده دخترم؟! چرا گریه می کنی؟» (اشک هام رو پاک کرد و گفت) بیا بریم تو خونه عزیزم...»

هدایتیم کرد سمت همون خونه

_مزاحم نمی شم مهرنوش خانم

مهرنوش: «این چه حرفیه دخترم ، تو هم مثل دختر خودم»

در رو باز کرد و وارد خونه شدیم ؛ حیاطش تقریباً بزرگ بود ، یه باغچه متوسط داشت و درخت های انگور ، از حیاط گذشتیم و وارد اتاق شدیم.

یه سالن بزرگ داشت و سه تا اتاق و یه آشپزخونه ی متوسط...

یه مرد مسن و یه دختر جوون توی حال نشسته بودند ، که با ورود من ، هر دو به طرف من نگاه کردند.

دستام رو تو هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم و همراه مهرنوش خانوم به راه افتادم.

مهرنوش ، اشاره کرد به مرد مسن و گفت: «ایشون شوهرم مازیار هستن (بعد اشاره کرد طرف دخترک جوون) ایشون هم دخترم ماهرخ هستن»

گلوب رو صاف کردم و گفتم: «خوشبختم!...»

مرد مسن: «خوش اومدی دخترم»

اون دخترک جوون که حالا فهمیدم اسمش ماهرخ ، به طرفم اومد و من رو در آغوش کشید و با خنده و گریه گفت: «خیلی خوشحال شدم ، می دونستم...»

دیگه حرفش رو ادامه نداد!

چرا اینا این قدر عجیب و غریب رفتار می کنن؟! ...

اصلا نداشتن من خودم رو معرفی کنم! ...

از آغوش ماهرخ بیرون اومدم و گفتم: «منم فیروزه هستم!»

با چهرهای متعجب داشتن من رو نگاه می کردند ، که بالاخره ماهرخ به حرف اومد و با تته پته گفت: «ت...تو...فیروزه...»

لبخندی زدم و گفتم: «آره عزیزم ، من فیروزه هستم»

مرد مسن ، که تا الان هیچ حرفی نزده بود ؛ بلند شد و با قدم های آروم به سمتم اومد و...

#پارت_سی_و_سوم

با قدم های لرزون اومد و گفت: «خوش اومدی دخترم...»

رو به ماه رخ گفت: «ماه رخ دخترم، فیروزه رو هدایتش کن به اتاق...»

ماه رخ به طرفم اومد و دستم رو گرفت، من رو به طرف یکی از اتاق ها هدایت کرد، به اتاق که رسیدیم ماه رخ در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم، ماه رخ در رو بست و با ذوق اتاق و به من نشون داد و گفت: «فیروزه جون، این اتاق منه...یه روزی با خواهرم دوتایی تو این اتاق بودیم...»

جمله آخرش رو که گفت، حس کردم که ناراحته، رو بهش گفتم: «پس خواهرت کجاست؟!...»

سرش رو انداخت پایین، روی تخت نشست، منم کنارش نشستم، لبخندی به روم زد و گفت: «ما خانواده خوش بختی بودیم، دو تا خواهر بودیم، اسم من ماه رخ، اسم خواهرم مهربانو بود...یه روز که من و خواهرم داشتیم تو حیاط بازی می کردیم...یهو در با صدای بلندی کوبیده شد و یه زن و شوهر وارد خونه شدن و خواهرم و با خودشون بردن...خیلی التماس کردیم...ولی فایده ای نداشت (قطره اشکی از چشم هاش اومد و ادامه داد) هنوز که هنوزه جای خالیش رو حس می کنم...»

از گریه ماه رخ دلم به درد اومد، دست بردم و اشکی که روی گوش بود رو پاک کردم

_اونا واسه چی خواهرت رو بردن!؟

ماه رخ: «نمی دونم...هر وقت جوابش رو از مامان و بابا می پرسم...هیچ جوابی رو نمی شنوم...»

لبخندی به روش زدم و گفتم: «حالا خودت و ناراحت نکن، بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم»

لبخندی به گرمیه آفتاب به روم زد و گفت: «تو کجا زندگی می کنی؟!...پدر و مادرت کین؟!...چند تا خواهر و برادرین؟!...»

_من یه برادر دو قلو دارم، خیلی دوستش دارم اسم مامانم مهتاب، اسم بابام هم حامد»

ماه رخ با چهره ای کنجکوانه، که بامزه اش کرده بود گفت: «چطوری با مامانم آشنا شدی؟!...»

#پارت_سی_و_چهارم

لبخندی زدم و گفتم: «بعد از ظهر که با شاهین داشتیم می رفتیم تو راه با هم آشنا شدیم»

اسم شاهین رو که بردم، انگار کنجکاو تر شد، سریع پرسید: «شاهین کیه؟!...»

منم با ذوق تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، از همون روز که تو فسد فودی دیدمش، تا حنا بندونم

با آوردن اسم حنا بندون دوباره همه چی برام تکرار شد، دوباره غم عالم نشست تو دلم، این که با وجود رژین خوش بخت بودن برام غیر ممکنه، تا به خودم اومدم صورتم خیس شده بود، ماه رخ اشکام و پاک کرد و گفت: «چرا گریه می کنی گلم؟!...»

قضیه رژین رو بهش گفتم، این که با وجود رژین دیدن آینده ای با شاهین...سخته...دیگه گریه امونم رو بریده بود، ماه رخ من رو در آغوش کشید و گفت: «گریه نکن، من پیشتم، نمی زارم هیچ وقت هیچ ناراحت بشی و گریه کنی..»

ماه رخ با حرفاش بهم آرامش می داد، جوری که دلم قرص قرص می شد، هیچ ناراحتی نداشتم

وای خدایا این دیگه چه حسیه، چرا باید به یه دختر غریبه که تا الان نمی شناختمش اعتماد کنم و کل زندگیم رو تعریف کنم...

خب اونم تعریف کرد، ولی من راحت به هیچ کس اعتماد نمی کنم.

تو حال و هوا خودمون بودیم مه یهو در باز شد و کوبیده شد به دیوار

یه لحظه ترسیدم، من به عادت همیشگی... ولی این دفعه با ماه رخ، همزمتن گفتیم: «وای خدایا...»

یه نگاه به همدیگه انداختیم و ریز خندیدیم

مهرنوش خانم بود، با سینی چایی و بیست کوییت وارد اتاق شد و گفت: «آروم تر بابا منم...»

سینی رو گذاشت رو تخت کنار ما و یه سندلی واسه خودش آورد و روبروی ما نشست و گفت: «خب دخترا چیا می گفتین؟...»

ماه رخ: «هیچی، فیروزه از خودش و خانوادش گفت، منم از خودمون گفتیم...»

مهرنوش خانم با لحن مهربونی که اوج صداقت توش موج می زد گفت: «دخترم کجا زندگی می کنی؟! راضی هستی از زندگیت؟!...»

#پارت_سی_و_پنجم

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم: «اره مهرنوش خانم، از زندگیم راضی ام، مامان و بابام هیچی برام کم نداشتن»

همین طور گرم حرف زدن بودیم که یهو یادم اومد که الان مامان و بابا باید نگرانم شده باشن، حتی نمی دونم ساعت چنده، یه نگاه به خودم انداختم، با همون لباس قرمز حنا بندونم و شال قرمزش اومده بودم بیرون، جای شکر باقی که لباس هام پوشیده

_میشه بپرسم ساعت چنده؟

ماه رخ نگاهی به ساعت مچی روی دستش کرد و گفت: «ده و نیم...»

وای خدایا چقدر دیره، گوشیم رو هم نیووردم

یادمه که دادمش دست مامان مهتاب، حالا چی کار کنم؟؟...

_ماهرخ جان می تونم با تلفنت یه زنگ بزنم؟...

ماهرخ گوشیش رو از کنار تختش برداشت و گرفت رو به من

ماهرخ: «اختیار داری...»

نگاه قدر شناسی بهش کردم و گفتم: «ممنون»

گوشی رو از دستش گرفتم و شماره فرید رو گرفتم

با دومین بوق جواب داد

فرید: «الو سلام، بفرمایید؟...»

_الو سلام داداشی، منم فیروزه

فرید با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت: «آبجی کجایی تو، نمی دونی چقدر نگرانت شدیم، گوشیت رو چرا

نبردی؟!...»

_داداش آروم باش، من خونه دوستمم، آدرس رو برات پیامک می کنم

فرید: «باشه، پس فعلا»

_فعلا

گوشی رو به طرف ماهرخ گرفتم و ازش تشکر کردم.

مهرنوش خانم: «می موندی دخترم، این وقت شب دیگه نمی رفتی»

نگاه قدر شناسانه ای به این مادر و دختر کردم

_خیلی ممنون، مزاحم نمی شم، دیروقته ان شا...یه روز دیگه میام

آدرس این جارو از ماهرخ پرسیدم و واسه فرید فرستادم.

تا اومدن فرید کلی حرف زدیم و مهرنوش خانم از جوونیاش گفتو...

زنگ در به صدا در اومد، حتما فرید، مازیار خان به طرف در رفتن و بازش کردن، با دیدن فرید انگار دوباره غم نشست
تو دلشون، انگار همدیگر و میشناختن

نمی دوم والا، شاید من این جوری فکر می کنم، از مهرنوش خانم و ماهرخ و مازیار خان خدا حافظی کردیم و به طرف
ماشین فرید رفتیم

سوار شدیم و فرید ماشین رو روشن کرد...

#پارت سی و ششم (دانای کل)

فیروزه در راه خانه بود، خانه ای که عمری با دروغ در آنجا زندگی کرده

فرید ناراحت از فهمیدن حقیقتی تلخ که تازگی داره نابودش می کنه، حرف های تلخی که از پدر و مادرش شنیده
بود، که عمری آنها را الگوی خود قرار داده بود، نمی توانست این همه ظلم رو تحمل کند

فیروزه و فرید به خانه رسیده بودند، حامد و مهتاب با تظاهر همیشگی شان سوال هایی از او پرسیدند، که فیروزه با
جواب هایی کوتاه و مختصر خود را رها کرد و به طرف اتاقش رفت، فیروزه شب با فکر مهرنوش و ماهرخ و مازیار به
خواب رفت...

شاهین پشیمون از کار هایی که در گذشته انجام داده، سعی در جبران همه ی کار هایش را دارد.

عذاب وجدان دارد، ولی الان دیگه خیلی دیره... خیلی...

(فیروزه)

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم، بس که قر زد اعصاب برام نداشت.

چشمام رو باز کردم و چها زانو نشستم روی تخت و با لحن ناراضی رو به مامان گفتم: «مادر من اول صبحی چه خبرته؟! چرا من رو اذیت می کنی؟ بزار بخوابم دیگه...»

مامان: «خوش خواب ساعت ۱۲، مریم خانم و شاهین اومدن، کلی هم نگرانت هستن، بلند شو زشته»

اوف، مرد شورت و ببرن شاهین، دیروز که دپ شدم، امروز هم نمی زاری بخوابم، آه، مزاحم...

ناچار رو به مامان گفتم: «باشه مامان، الان می ام شما برو دیگه»

#پارت سی و هفتم

مامان: «من رفتم، سریع بیا پایین، (انگشت اشاره و به طرفم گرفت و ادامه داد) من رفتم نخوابی ها»

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم: «نمی خوابم مامان شما برو خیالت راحت»

مامان از اتاق بیرون رفت و در رو بست، منم از فرصت استفاده کردم و خودم رو پرت کردم روی تخت، ولی هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد، آه، مردشور همتون و ببرن که مزاحم خوابم شدین، دیووونه ها...

بلند شدم و یه دوش گرفتم، لباس هام رو عوض کردم و یه شال انداختم رو سرم و بیرون رفتم، حتی آرایش هم نکردم، خیلی مشتاق دیدارم که آرایش هم بکنم، زدن خواب قشنگم رو خراب کردن و حالا آرایش هم بکنم

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و وارد حال شدم، مریم خانم به طرفم اومد و با حالتی نگران گفت: «دخترم کجا بودی؟! چرا یهو گذاشتی رفتی؟! میدونی چقدر نگرانت شدم خوشکلم...»

هه، زدین خواب نازنینم رو خراب کردین حالا نگرانم میشید

یادم باشه خوابم رو واسه فرید تعریف کنم.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: «سلام مریم خانم خوبید؟!...»

این رو گفتم تا بحث رو عوض کنم، که دیگه ادامش نده

مریم خانم: «من خوبم دخترم، تو خوبی؟ نگفتی چرا رفتی؟ چرا یه دفعه ای؟!..»

زرشک، انگار قصد نداره دست از سر کچل من برداره، چیکار کنم ولم کنه؟! اصلا حوصلش رو ندارم، یافتم

_مریم جون شما چرا وایسادی؟ بشینید بعدا با هم حرف می زنیم، باشه

مریم خانم نشست و گفت: «باشه دخترم»

شاهین که تا الان ساکت بود و هیچی نمی گفت، رو کردم بهش و تا خواستم سلام کنم که دیدم داره با موبایلش ور میره و لبخند تحویلش میده

صدام رو ساف کردم و گفتم: «سلام شاهین خان»

انگار نشنید، من که آروم نگفتم، این چرا این قدر مشکوک، این دفعه اخمام رو کشیدم توهم و بلند گفتم: «سلام شاهین خان»

#پارت سی و هشتم

این قدر بلند گفتم که از جا پرید، مریم خانم با حالتی خنده دار که دستش رو گذاشته بود روی قلبش رو به من گفت: «وا دخترم این چه طرز سلام کردن، سکتدم دادی»

بد جور خندم گرفته بود، هر آن ممکن بود که منفجر بشم، حالت خودم و حفظ کردم و گفتم: «ببخشید مریم خانم»

رو کردم به شاهین تا خواستم چیزی بگم که با چهره متعجب و بسیار خنده دار شاهین روبه رو شدم، وای خدایا دارم میمیرم، مادر و پسر وقتی میترسن و تعجب می کنن واقعا خنده دار میشن

لبم و گاز گرفتم تا نخندم، رو به شاهین گفتم: «جواب سلام واجبه»

و همچنان شاهین داشت با همون صورت خنده دارش من رو نگا میکرد، بالاخره به حرف اومد و مثل این بچه خنگا گفت: «ها؟!...»

این دفعه دهنش هم باز موند، وای خدایا دیکه طاقت ندارم

همون جا با صدای بلند خندیدم، وای خدایا این مادر و پسر و از ما نگیر، هی می خندیدم و چرت و پرت می گفتم خودمم نمی فهمیدم که چی داشتم می گفتم، نمی دونم چقدر داشتم می خندیدم، انقدر خندیدم که از چشم هام اشک می اومد، وای خدایا، میون خنده هام گفتم: «شاهین خیلی... خیلی... خیلی»

دوباره بلند خندیدم، نگام که به صورتشون می افتاد دوباره از خنده منفجر میشدم، همین طور که داشتم می خندیدم یکی گوشم و گرفت و به طرف اتاق فرید برد، از زور خنده نمی تونستم چشمم رو باز کنم، بالاخره به اتاق فرید رسیدیم، در رو بست و من همچنان در حال خندیدن، بالاخره یکم از خندم کم شد

چشم هام رو باز کردم و با وچهره عصبانی فرید روبه رو شدم، خندم و به زور خوردم و مظلوم نگا کردم تو چشمات فرید: «این چه طرز برخورد با مهمونه؟! کی به نامزدش میگه خل؟! کی مادر شوهر آیندش رو مسخره میکنه؟! ها...»

#پارت سی و نهم

سعی کردم مظلوم ترین حالت ممکن رو به خودم بگیرم، گفتم: «خو جواب سلامم رو نداد (دوباره یادشون افتادم و ادامه دادم) خداییش چهرشون رو دیدی...»

دوباره می خواستم بخندم که فرید سریع گفت: «نخند، همین الان میری و معذرت خواهی می کنی...»

چی؟!... من... معذرت خواهی کنم!... مگه تو خواب ببینن که من ازشون معذرت خواهی کنم، اصلا برن گم شن، آه

_فرید جان، برادر من، آخه من که کاری نکردم که بخوام معذرت خواهی کنم، تازه شاهین باید از من معذرت خواهی کنه که جواب سلامم رو نداده، مریم خانم هم باید از من معذرت خواهی کنه به خاطر تربیت بچش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با دیدن چهره فرید حرفم رو خوردم

خو مگه من چی گفتم؟!...

حرف بدی نزدم که!

فرید: «معذرت خواهی می کنی یا نه؟»

تند و سریع در جواب فرید گفتم: «نه»

فرید دست به سینه رو به من با یه اخم مصنوعی که مثلاً من رو بترسونه گفت: «که معذرت خواهی نمی کنی نه؟»

_نه

فرید: «باشه خودت خواستی»

تو شوک حرفش بودم که یهو بلندم کرد، من رو سر به هوا نگه داشت (یعنی پاهام رو نگه داشته بود و سرم رو هوا زمین بود:-|)

همین طور دست و پا می زدم با صدای جیغ مانندی گفتم: «جییغ فرید بزارم زمین حالم بد میشه، خون میره تو مغزم، مرگ مغذی و خونی و... چه می دونم بابا، جییغ، فرید...»

فرید پرید وسط حرفم و گفت: «زهر مار، این قدر جیغ نزن، تا نگی از شاهین و مریم معذرت خواهی میکنی و لت نمی کنم»

هه، برادر ما رو باش، بزرگ ترش رو با اسم صدا می کنه

نکه تو نمی کنی

خاک تو سرم...:))

#پارت چهلیم

از صبح هم هیچی نخوردم، داره حالم به هم می خوره...

تو فکر بودم که چی کار کنم فرید گفت: «تصمیمت رو گرفتی خواهر جان؟»

چه کنم! چاره ای هم دارم!؟

نه دیگه ندارم!

_باشه بابا من تسلیم، حالا بزارم پایین، حالم بد شد

فرید من رو گذاشت پایین، با لبخند پیروز مندانه ای نگام کرد و گفت: «خب، حالا با هم میریم، تو هم معذرت خواهی میکنی»

چهرم رو به حالت گریه گرفتم

_داداش گلم، من از صبح هیچی نخوردم، صبحانه میخورم، بعد میریم معذرت خواهی میکنیم:-() باشه

فرید: «خجالت بکش ساعت ۱۲ میخوای صبحانه بخوری، ناهار بخور یه دفعه ای خو»

_نه داداش من، من باید صبحانه بخورم، ناهار بخورم، استراحت هم بکنم، بعدش هم به امید خدا شاهین اینا میرن خونشون

فرید انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت: «زود باش، همین الان باید خدا معذرت خواهی کنی»

فرصت نداد که جوابش رو بدم، دستم رو گرفتم و دنبال خودش برد

رسیدیم کنارشون و فرید گفت: «شاهین، مریم خانوم، خواهرم می خواد یچیزی به شما بگه...»

این فرید هم همیشه من رو تو عمل انجام شده قرار میده، آه

همه داداش دارن ما هم داداش داریم.

آب دهنم و صدا دار قورت دادم و سرم و انداختم پایین و گفتم: «ببخشید که بهتون خندیدم...»

مریم خانم: «نه دخترم، این چه حرفیه، شاهین می بایست جواب سلام تو رو بده»

خو راست میگه پیر زن، خدا از زبونت بشنجه مادر

اصلا شاهین چرا حرف نمی زنه

سرم رو آوردم بالا دیدم شاهین اخماش رو کشید تو هم و گفت: «خواهش می کنم»

بعد هم سریع از اتاق خارج شد و به طرف حیاط رفت: -)

#پارت چهل و یکم

خو چرا ناراحت شدی! من که معذرت خواهی کردم

همین طور داشتم به جای خالیه شاهین نگا می کردم، راهم و کشیدم و به طرف آشپز خونه رفتم.

یه چیزی از تو یخچال برداشتم و خوردم، ولی اصلا نفهمیدم که چی خوردم، حسابی دپ شدم، اصلا چرا من به شاهین

خندیدم که الان ناراحت بشه؟ چرا تو دلم بهش فهش دادم که الان عذاب وجدان بگیرم؟

دستم و کوبیدم به میز و گفتم: «لعنت به من، آه»

راهم و کشیدم و رفتم به طرف اتاقم، وارد اتاقم شدم و در و بستم.

باید از دلش در بیارم، نمی‌زارم از دستم ناراحت باشه

جلو میز توالت نشستم و آرایش کردم، نه خیلی پر رنگ که تو چشم باشه، خیلی کم رنگ که اصلاً معلوم نشه، شیک و خوشگل

بعد از کلی گشتن یه لباس برداشتم و پوشیدم، یکمی از موهام رو کج کردم و بقیه رو دم اسبی زدم، یه شال هم انداختم رو سرم

گردنبندی رو که شاهین واسم گرفته رو هم انداختم گردنم، و پیش به سوی شاهین...

در و باز کردم و از پله ها پایین اومدم، خواستم برم تو حیاط کنار شاهین که فرید جلوم رو گرفت

فرید: «کجا؟!...چه تیپی هم زده، نگاش کن»

بعد هم سرش رو به نشونه تاسف تگون داد

_آقامون از دستم ناراحت شده، می‌رم از دلش در بیارم...اجازه هست؟

فرید دور و برش و نگا کرد و

فرید: «خب...شاهین کار داشت، الان هم رفت بیرون»

مثل بادکنکی شدم که یهو بادش خالی شده باشه

وای خدایا، شاهین بدون دیدن من رفت؟!...

یعنی این قدر از دستم ناراحت شده؟!...

غمگین و پکر گفتم: «می‌دونی کجا رفته؟»

فرید: «به من که چیزی نگفت، نمی‌دونم»

الان دیگه ته مونده بادمم خالی شد، دستم و رو هوا تکون دادم و گفتم: «باشه فعلا داداشی»

داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که فرید جلوم رو گرفت و گفت: «کجا خانم کوچولو؟! چرا دپ شدی یهو؟! حالا که این قدر خوشکل کردی، بیا با هم بریم تولد یکی از دوستانم (چشمکی زد و ادامه داد) موافقی؟»

#پارت چهل و دوم

حد اقل بهتر از هیچی

_موافقم داداشی بریم

فرید: «پس بریم خواهر گلم»

_تو حاضر نمی‌شی؟!!

فرید: «هه، از بس به شاهین فکر می‌کنی، جلو تم نمی‌بینی (دور خودش چرخید و رو به من ادامه داد) چطورم؟»

راست می‌گفت، از بس تو فکر شاهین بودم که فرید رو ندیدم، ولی واقعا خوشکل شده ها...

_خیلی خوشکل شدی داداشی، حالا مهمونی کی شروع می‌شه؟!...

فرید: «نیم ساعت دیگه، بریم؟»

_خیلی زود نیست! آخه الان ساعت یک

فرید: «خب مثلاً دوستمه ها، باید زود تر بریم دیگه، بریم؟»

_تو برو منم الان می‌ام

فرید: «منتظرم...»

فرید رفت و منم رفتم طرف اتاقم، وارد اتاق شدم و کیفم و با وسایل مربوط بهش و (گوشی، کلید خونه، لوازم آرایش) به مانتو هم روی لباسم پوشیدم و رفتم...

سوار ماشین شدم و فرید راه افتاد.

سکوت بدی تو ماشین بود، دست بردم و ضبط ماشین رو روشن کردم

(آهنگ Hbco Hbco از کاکوبند)

همین جور به آهنگ گوش می‌دادم، سرم و تکیه دادم به در ماشین و بیرون نگا کردم.

خیابون پر از ماشین های رنگ و وارنگ، عابرای پیاده، آهنگی که داره پخش می‌شه، زوج هایی که دست تو دست هم قدم می‌زدن، به روزی با دیدن همه این ها ذوق می‌کردم، از رانندگی کردن پشت ماشین و گوش کردن به آهنگ، بی دلیل توی خیابون ها گشتن

هه، چی دارم می‌گم... شاهین چرا به دفعه باهام بد شد؟!...

چون تصمیم ازدواج شما خیلی زود و به دفعه ای انجام شد، کاملاً واضح

از کجا معلوم که اون بهت علاقه داره؟!...

از کجا معلوم که اون به خاطر پول نیومد جلو؟!...

هه مگه می‌شه! من به شاهین اعتماد دارم، درسته که تصمیم ازدواجمون به دفعه ای شد، درسته که من احمق همون بار اول بله رو گفتم... ولی تصمیم عقلم نبود... دلم بود... من نبودم که حرف می‌زدم... انگار یکی دیگه بود...

ولی واقعا اگه این طور باشه من چیکار کنم؟

چه گلی به سرم بریزم؟

با این فکرای مزخرف بغض تو گلوم پیچید، نفهمیدم چطوری گونه هام تر شد، چشمام و بستم تا از ریختن این اشکای لعنتی جلو گیری کنم، ولی باز اختیار خودم از دستم رفت...

#پارت چهل و سوم

اشکام جاری شدن، سرم و چرخوندم طرف خیابون تا فرید نفهمه

ولی این اشکا از چشم های فرید دور نمودن

ماشین زد کنار و ضبط ماشین و خاموش کرد، صورتم و چرخوند طرف خودش و مهربون تو چشمام نگا کرد

خدایا، من داداشم رو نداشتم چیکار می کردم!

فرید: «نبینم غمتو آبجی... این مروارید ها واسه چی دارن می ریزن!؟»

دیت برد و اشکام و پاک کرد.

چی داشتم که بگم، واقعا چی می گفتم، می گفتم که عشقم کم محلیم می کنه، که امروز فقط و فقط یه کلمه بهم گفته، خشک و خالی، فقط اخماش و چاشنی حرفش کرد

سرم و انداختم پایین و گفتم: «بیخیال داداش...»

وقتی که دلت از همه چی پره... وقتی که یه کوله بار غم می ریزه رو سرت... فقط یه کلمه می تونی بگی... بیخیال

فرید: «چی چی و بیخیال!... چی ناراحت کرده آبجی؟!... هان!؟»

پر برابش تسلیم شدم و همه چی رو براش تعریف کردم، شاید این جوری بهتر باشه

#پارت چهل و چهارم

به فرید نگم به کی بگم!...

می گفتم و اشک می ریختم، وقتی همه چی رو براش تعریف کردم، سرم و که تا الان پایین بود بالا آوردم تا ببینم فرید در چه حاله... سرم و که بالا آوردم چهره غمگین فرید رو دیدم

نکنه اتفاقی افتاده!...

چرا فرید این شکلی نگام می کنه؟!...

چرا این قدر غمگین!...

چشماش چرا پر اشکه؟!..

_داداشی اتفاقی افتاده!؟

فرید: «نه آبجی، فقط...»

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد

فرید: «الو سلام..... آخ ببخشید..... خب یادم رفت جوش نیار..... ههه..... باشه..... تا نیم ساعت دیگه اونجاییم..... من و خواهرم..... باشه اومدیم فعلا»

_ کی بود؟

فرید: «حسام، دوستم بود»

_ چی می گفت؟

فرید: «گفت زود بیا، گفتم با خواهرمم، گفت قدمش رو چشم اونم بیار»

_ باشه، حرکت کن بریم دیگه!

فرید: «این جوری؟! با این قیافه!..»

دستم و کشیدم رو صورتم و گفتم: «مگه صورتم چطوره؟!...»

#پارت چهل و پنجم

فرید: «از بس گریه کردی، آرایش خراب شده»

_ خب درستش می کنم

فرید: «مگه لوازم آرایش داری؟!»

_ آره دارم

با یه دستمال صورتم و پاک کردم و آرایش کردم، فرید هم راه افتاد و نیم ساعت رسیدیم.

خونه ویلا مانند بزرگی بود، دوروبرش هماسایه کم بود، همراه با فرید وارد خونه شدیم، یه پسره اومد جلو رو به فرید گفت: «معلوم هست کجایی تو؟! همه کارا رو انداختی گردن من بدبخت، از صبح دارم کار می کنم...»

هنوز داشت حرف می زد که فرید گفت: «چقدر حرف می زنی حسام! حالا که اومدم»

اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش حسام اشاره کرد به من و گفت: «خواهرتونن؟...»

همون طور که داشت با یه لبخند ژکند نگام می کرد

فرید اخمی کرد و گفت: «بله، خواهرمه...»

حسام رو به من گفت: «من حسام رستگار هستم، شما؟»

_منم فیروزه هستم، خوش بختم

حسام: «همچنین...»

#پارت چهل و ششم

فرید: «بریم دیگه نمی خواهید که تا صبح این جا حرف بزنید»

حسام نگاهش و از من گرفت و گفت: «بله بله، بریم»

هر سه وارد ویلا شدیم، همه مشغول کار بودن، فرید رفت همراه دوستاش تا کارار و بکنن، منم همین طور داشتم می

چرخیدم، ویلا رو نگام می کردم،

واقعا ویلا شیک و قشنگی بود.

ولی انگار یه سالی میشه که هیچکی اینجا رو تمیز نکرده، آخه پر از خاکی

یه میز عسلی خوشکل اون طرف دیدم که روش خاک نشسته بود،

انگشت اشارم و کشیدم روی میز، خاک روی انگشتم و با بقیه انگشتام پاک کردم

که ناگهان یه دستمالی اومد و پرت شد روی میز، هرچی خاک روش بود بلند شد

چند تا سرفه کردم، دستم و رو هوا تگون دادم تا خاک ها رو از خودم دور کنم

خیلی اعصابم بهم ریخت، اخم هام و کشیدم تو هم و تند گفتم: «کدوم بوزینه ای این کار و کرد؟»

تا سرم و چرخوندم حسام دوست فرید و دیدم

مثل بچه هایی که خراب کاری می کنن مظلوم نگا می کرد و لبشو گاز می گرفت

با صدای بم و کلفتش گفت: «بیخشید...»

(برای دیدن عکس شخصیت های

رمان به این کانال مراجعه کنید [SetarehRoman@](#))

#پارت چهل و هفتم

چقدر بامزه شده بود (به چشم برادری ها) من قلت بکنم به جز شاهین قربون صدقه کسی برم. مگه چیه! شوهرمه دیگه

ش

یه اخم مصنوعی نشوندم رو پیشونیم و گفتم: «نمی بخشم آقا، این چه طرز برخورد؟!»

حسام: «خو من که گفتم ببخشید، چرا عصبانی می شی؟»

یهو یاد بر خورد خودم با شاهین افتادم، دوباره حالم گرفته شد.

سریع گفتم: «خواهش می کنم»

و سریع از اونجا خوارج شدم، رفتم روی حیاط، چند تا نفس عمیق کشیدم

باید به شاهین زنگ بزنم، نمی تونه این قدر سرد و بی تفاوت باشه، نمی تونه...

موبایلم و در آوردم و زنگ زدم به شاهین... بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چهارم... بوق پنجم... دیگه دارم نگران میشم، بوق ششم... جواب داد: -)

دستم و گذاشتم روی قلبم و یه نفس راحت کشیدم

شاهین: «بله! بفرمایید؟!...»

#پارت_چهل_و_هشتم

چی! یعنی نفهمید که منم؟!!

شاهین: «مسخره کردی! کی هستی؟!»

با صدای بغض آلودی گفتم: «نشناختی شاهینم!»

امید وار بودم که جوابم و خوب بده ولی در کمال تعجب

شاهین: «شما؟!...»

اشکام جاری شدن، با صدای گریون گفتم: «شاهین منم فیروزه..»

شاهین: «فیروزه من که گریه نمی کنه...»

داشتم نا امید می شدم

میون گریه هام می خندیدم

_شاهین جان ببخشید، ببخشید که صبح بهت خندیدم، دست خودم نبود، آخه صبح ها که از خواب بلند می شم بد اخلاق می شم، غر می زنم، مسخره می کنم، خواهش می کنم دیگه باهام قهر نباش، نمی تونم تحمل کنم که جوابم و ندی، که باهام سرد باشی، که ...

هنوز داشتم حرف می زدم که دستی نشست روی شونم و تلفن قطع شد

بوق بوق بوق — بوق...

چرا قطع شد!؟

#پارت_چهل_ونهم

((شاهین))

دستم و گرفت و بوسید، بعد هم دستم و گذاشت روی صورتش و چشماش و بست.

این دختر امروز می خواد کن رو دیوونه کنه

با تمام وجودم عشق و تو دلم حس کردم، امروز ناخواسته ناراحتش کردم

، ولی به خدا قسم نمی خواستم ناراحتش کنم

_ناهار خوردی؟

منتظر بهش نگا کردم...

فیروزه: «نه...»

خوشحال گفتم: «مهمون من، باشه»

فیروزه: «باشه»

چشمکی بهش زدم و روندم طرف با کلاس ترین رستوران

دست بردم و ضبط ماشین و روشن کردم، یه آهنگ بی کلام تا خود رستوران خوندم.

به رستوران که رسیدیم، ماشین و پارک کردم

دست فیروزه رو گرفتم و شونه به شونه هم وارد رستوران شدیم

یه جایه دنج پیدا کردیم و نشستیم.

_چی می خوری؟

فیروزه: «اممم، نمی دونم، هر چی واسه خودت سغارش دادی واسه منم سفارش بده»

دو تا لازانیا سفارش دادم.

خب حالا چطوری بهش بگم ، چطوری بگم که ناراحت نشه ، فیروزه خیلی دختر حساسیه ، امروز به خاطر یه کم محلی کوچیک که ناخواسته بود این قدر ناراحت شد

نه الان نمی گم ، امروزش رو خراب نمی کنم ، امروزش رو براش یه روز خاص می کنم ، آخر بار می گم...

#پارت_پنجاهم

حالا چی بگم ، فهمیدم...

_یه سوال بپرسم؟

فیروزه: «پرس...»

منتظر نگام کرد

_صبح واسه چی بهم خندیدی؟

نمی خواستم ناراحتش کنم ، ولی انگار دپ شد ، خواستم چیزی بگم که

فیروزه سرش رو انداخت پایین و شروع کرد : « صبح که خواب بودم مامانم ساعت ۱۲ من رو بیدار کرد ... خب منم وقتی از خواب بیدار کیشم خیلی گند اخلاق میشم (همین طور که با انگشت هاش بازی می کرد ادامه داد) وارد حال شدم و سلام علیک و این حرف ها ، بعدش اومدم بهت سلام کردم ... جوابم رو ندادی ... دوباره سلام کردم ... بازم جوابم رو ندادی ... خب منم با صدای بلند گفتم تو و مامانم ترسیدین ، خب چیکار کنم ، ناخواسته خندیدم... (بامزه نگا کرد تو چشم هام و ادامه داد) ناخواسته ها ، اصلا از قصد نبود...»

هنوز داشت توضیح می داد که گفتم: «نمی خواد این قدر توضیح بدی گلم ، من فقط یه سوال پرسیدم ... نمی خواستم ناراحت کنم»

فیروزه شرش رو انداخت پایین و با حالت بامزه ای گفت: «خب من ناراحت کردم ، بایدم ازت معذرت خواهی کنم»

خواستم چیزی بگم که ناهار و آوردن و منم حرفم و خوردم

ناهار رو تو سکوت خوردیم

پول و حساب کردم و سوار ماشین شدیم.

_خب حالت کجا بریم خانوم؟

فیروزه: «بریم پارک»

#پارت_پنجاه_و_یکم

_بریم

ماشین رو روشن کردم و روندم طرف پارک...

رسیدیم پارک و ماشین رو پارک کردم.

پیاده شدیم و قدم زدیم. همین طور که داشتیم قدم می زدیم دستش رو گرفتم

نگاهی بهم انداخت و لبخند

دلگرمی زد

منم لبخندش رو با لبخند جواب دادم

داشتیم

قدم می زدیم که دیدم دختر بچه ای چند شاخه گل دستشه و التماس می کنه که حد اقل بتونه یکی بفروشه

به طرفش رفتم و تمام گل ها رو با پنجاه هزار تومن خریدم ، بیچاره ذوق کرد ، خوشحال بودم که تونستم دل کودکی

رو شاد کنم. گل ها رو گرفتم و به طرف فیروزه رفتم ، گل ها رو گرفتم طرفش و گفتم: «تقدیم به

بهترینم..»

فیروزه خنده ریزی کرد و گل ها رو از دستم گرفت

فیروزه: «مرسی آقای»

انگار با این حرفش دنیا رو بهم داد: -)

همین فیروزه با گل های تو دستش بازی می کرد رو کرد بهم و گفت: «شاهین جان یه سوال بپرسم؟»

_پیرس

فیروزه: «من رو می بری خونه مهنوش خانم؟»

_مهنوش خانم دیگه کیه؟!...

فیروزه: «یادت نیست ، همون خانمی

که روز حنا بندونمون دیدیمش ، که اومد جلو ماشین ، که بعدش رسوندیمش خوشش

_همون که

خیلی شبیهت بودا؟!...

فیروزه: «آره همون...»

_باشه ، فقط خونشون رو درست یادم نیست

فیروزه: «من یادمه پس بزار من برونم»

داشت با خنده نگام می کرد و منتظر جواب بود ، نتونستم خواستش رو نادیده بگیرم

_باشه گلم ، شما جون بخواه

دانای کل

فیروزه در حال رانندگی کردن بود ، فیروزه خوشحال از دیدن خنوادش ، با شوق و ذوق می راند

ولی خوشحالی که الان داره با خوشحالی که موقع فهمیدن داره چیزی نیست

فیروزه: «خیلی خوشحالم کردی ، نمی دونی چقدر خوشحالم که دارم می بینمشون:»

ترس به دل شاهین نشست ، با خود می گفت: نکنه فهمیده باشه! اما چطور؟! فرید و مامان بابا که قصد ندارن بهش بگن ، اصلا چرا من بهشون می گم مامان بابا ، منم که نگفتم ، اصلا شاید نفهمیده باشه ، از کجا می دونی...

شاهین عرق های چکیده روی صورتش رو پاک کرد و با شک و تردید گفت: «من که کاری نکردم گلم... ولی به جز مهربونش خانم دیگه کی هست که بخوای ببینیش؟!...»

این سوال و پرسید که در جواب فیروزه پی به ماجرا بیره

فیروزه: «منظورم خنوادش ، مهربونش خانم یه دختر داره که اسمش ماهرخ ، اسم شوهرش هم مازیار ، خیلی بهم لطف دارن ، اون روز که از مجلس حنا بدون زدم بیرون ، زیر بارون مونده بودم و گریه می کردم ، مهربونش خانم من

رو پیدا کرد و برد خونشون ، بعدش هم کلی گفتیم و خندیدیم ، دستشون درد نکنه ، اگه نبودن نمی دونم اون شب چه بلایی سرم می اومد...»

شاهین نفس آسوده ای کشید و لبخند گرمی زد و گفت: «پس وایسا یه دسته گل هم براشون بگیریم...»

فیروزه در جوابش چشمکی زد و کنار یه گل فروشی وایساد

دسته گلی گرفت و روند طرف مهرنوش.

ماشین و پارک کرد و زنگ در و زدن...

مهرنوش با صدای زنگ در به خودش اومد ، قلبش ... حس مادرانش

بهش گوش زد می کرد که دخترک عزیزش پشت دره ، سریع به طرف در رفت و بازش کرد.

با دیدن دخترکش اشک شوق تو چشماش جمع شد ، ولی برو نیاورد ، مجبور بود ، اگه دست خودش بود دخترش رو در آغوش می گرفت و موهایش را نوازش می کرد ... و همه چی رو براش تعریف می کرد

فیروزه: «سلام مهرنوش خانم ... خوبید؟»

مهرنوش به خودش اومد و در رو باز کرد

مهرنوش: «سلام دختر عزیزم بیا تو»

فیروزه و شاهین به داخل آمدند

مهرنوش در رو بست ، فیروزه رو در آغوش کشید ، و بوسه ای مادرانه روی گونه اش نشانده.

فیروزه گل ها رو دست مهرنوش داد ، وارد حال شدن

مهرنوش کل ها رو داخل گلدون می زاره و با سیتی چای وارد حال میشه

فیروزه: «مهرنوش خانم ماهرخ کجاست؟»

مهرنوش: «تو اتاق خواب بود ، الان می رم بیدارش می کنم»

مهرنوش قدم اول برداشت به طرف اتاق ماهرخ که با صدای فیروزه برگشت

فیروزه: «صبر کنید مهرنوش خانم ... (بلند شد و به طرفش رفت) خودم می رم صدایش می کنم»

مهرنوش: «باشه دخترم ، تا تو صدایش می کنی منم یه چیزی درست می کنم تا بخوریم»

فیروزه: «باشه ...»

فیروزه به طرف اتاق خواهرش رفت ، دو تکه به در زد ، جوابی نشنید ، ... آرام در رو باز کرد و وارد اتاق شد ، ماهرخ رو تخت خواب بود.

عروسکش رو بغل گرفته بود ، همون عروسکی که تو بچگی مال خواهر عزیزش بود ...

فیروزه به طرفش رفت و گوشه ای از تخت نشست

مو هاش رو نوازش کرد و گفت: «ماهرخ جان ... بیدار شو»

ماهرخ به علت خواب سبکش سریع بیدار شد

آروم چشم هاش رو باز کرد و ...

خواهرش رو روبروش دید ، از خوش حالی نمی دونست چیکار کنه

چها زانو روبرو ی فیروزه نشست

باورش نمی شد ، دستش رو بالا آورد و خواست بزنه تو گوش خودش که ...

فیروزه دستش رو گرفت و مانع این کار شد

فیروزه: «چیکار می کنی دیوونه! ... چرا می خوای خودت رو بزنی؟!»

خودش روانداخت تو بغل فیروزه ، گریه کرد ، و همچنان فیروزه تو شوک کار ماه رخ مونده بود

فیروزه: «خوبی؟! ...»

با حرف فیروزه ماهرخ به خودش اومد و اشک هاش رو پاک کرد

ماهرخ: «آره خوبم ، تو چطوری؟ اصلا کی اومدی که من نفهمیدم؟! حتما خیلی اذیت شدی نه ؟ ببخشید... وای خدایا ،

این خواب لعنتی هم بد موقع می ادها ...»

هنوز داشت حرف می زد که فیروزه گفت: «نه بابا اصلا حیروون نشدم ، دختر خوبی بودی زودبیدار شدی (بعد با

هیجان ادامه داد) زود دست و صورتت رو بشور یه چی بپوش بیا ، با شاهین اومدم»

ماه رخ با ذوق گفت: «وای واقعا ، پس من یک دقیقه دیگه اونجام ، تو برو پیش آقات تا تنها نباشه»

فیروزه

با خنده و کلی مسخره بازی بالاخره از هم دل کندیم

من رفتم کنار شاهین و مهرنوش خانم ، ماه رخ هم سریع اومد و به جمع ما پیوست

ماه رخ اومد

منم دستم و گذاشتم تو دست شاهین ، نگاهی بهم کردیم و لبخند گرمی بهم زدیم

ماه رخ سکوت رو شکست

ماه رخ: «پس آقا شاهین شما بید ، نمی دونید فیروزه جون چقدر از تون تعریف کرد ، انگار خیلی دوستتون داره ... »

سرفه الکی کردم تا بیشتر از این ادامه نده ، نگاهی بهم کرد که چشم غره توپی بهش رفتم

ولی ماه رخ ادامه داد

ماه رخ: «خب کجا بودم ... »

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و بلند گفتم : « آخ گلوم .. »

ماه رخ : «خلاصه فیروزه این قدر دوستتون داره که ... »

بلند تر جیغ زدم

فیروزه: «آی آی آی گلوم ... »

ماه رخ: «این قدر دوستتون داره که ...»

این دفعه بلند شدم و روبروی ماه رخ وایسادم و بلند جیغ زدم: «آخ گـلووم»

شاهین: «داد نزن فسقلی کسی که گلوش درد می کنه جیغ نمی زنه که»

اخمام رو کشیدم تو هم تا خواستم جوابش رو بدم مهربانوش خانم رو دیدم که روبروم وایساده بود و تو دستش آویزون بود

مهربون نگا کرد و گفت: «بیا دخترم این و بخور خوب میشی»

یه بوسه نشوندم روی لب هاش و گفتم: «مـرررسی»

خیلی دوستش دارم مطمئنم اگه مامان مهتاب بود اصلا این کار و نمی کرد

شاهین: «مهربانوش خانم این هیچ طوریش نیست به خدا ...»

مهربانوش خانم: «مگه نشنیدی دخترم گفت گلوش درد می کنه»

شاهین با حالت بامزه ای گفت: «ولی آخه ...»

مهربانوش خانم پرید تو حرف شاهین و گفت: «ولی و اما و اگر نداریم (رو کرد به من و گفت) بیا دخترم کنار خودم بشین آویزون رو بخور»

منم زبونی واسه شاهین و ماه رخ در آوردم و کنار مهربانوش نشستم

ماه رخ: «منم که شلغم ...»

خلاصه با کلی شوخی و خنده گذشت ، چند دقیقه بعد هم مازیار خان اومد ، تا به خودمون اومدیم ساعت ۱۵:۳۰ بود .

خدا حافظی کردیم و از اون جا رفتیم

_خب شاهین حالا کجا بریم؟

شاهین فکری کرد و گفت: «نمی دونم ، نظری نداری؟...»

_نه

_فهمیدم

شاهین با خوشحالی: «بگو...»

_این قدر تو خیابون ها می گردیم و آهنگ گوش می دیم تا شب بشه

شاهین: «ههه ، زحمت کشیدی خانم»

_این دفعه دیگه واقعا فهمیدم ، سریع برو خونه ما ، سریع

شاهین حرکت کرد طرف خونه ما ، نیم ساعت رسیدیم

شاهین ماشین و پارک کرد ، دوتایی دست تو دست هم وارد حیاط خونه شدیم.

مشغول در آوردن کفشام بودم که دعوای مامان و بابا توجهم رو جلب کرد

خواستم برم تو که با صدای مامان میخکوب شدم

مامان: «حامد ، این حق فیروزه که خانوادش رو بشناسه ، پدرش مادرش خواهرش مهمتر اسمش هویتش ... خسته نشدی که این همه دروغ تحویلش دادی؟! هان؟!»

حامد: «هییس ، اروم باش مهتاب ، به موقعش می گم الان وقتش نیست»

قطرات اشک از چشمام روونه شدن ، چی دارم می شنوم؟!

یعنی من فیروزه نیستم ، من کیم؟!

بابا: «باید دقت می کردن ، مازیار و مهرنوش کارا رو خراب کردن ، لعنت به همتون ، آه»

مهتاب: «اگه یه روز فیروزه بفهمه که دختر ما نیست چی؟ اگه یکی دیگه بهش بگه که ما پدر و مادرش نیستیم چی؟ چی به سرش می اد؟!»

حامد: «مهتاب یکم آرام تر ممکن هر آن از راه برسه ...»

مهتاب: «هه ، نگران نباش همراه فرید رفته بیرون تا شب هم بر نمی گرده»

پاهام توان وزنم و نداشت ، داشتم می افتادم که شاهین من رو گرفت

نه نباید تسلیم شم ، نباید

تمام قدرتم و جمع کردم ، خیلی عصبانی بودم ، دستم و به عادت همیشگی مچ کردم ، نفسم و با عصبانیت بیرون دادم

بلند شدم و با قدم های تند وارد حال شدم ...

مهتاب و حامد با تعجب من رو نگا می کردن ، شوکه شده بودن بایدم این جوری بشن

با تن صدای بلند گفتم: «کی می خواستین بهم بگین؟! موقعش کی بود؟! چند سال دیگه بلید صبر می کردم!؟»

اشکام و که حالا تمام صورتم و خیس کرده بود رو پاک کردم

حامد: «آروم باش دخترم ...»

_نمی خوام آروم باشم اصلا خودتون رو بزلرین جای من ، بعد بیست و چهار سال بفهمی که کل زندگیت یه دروغه ...
چیکار می کنی؟؟

شاهین شونه هام و گرفت و گفت: «آروم باش عزیزم»

_ولم کن نمی خوام آروم باشم

مهتاب داشت اشک می ریخت خونم به جوش اومد

_تو برای چی داری گریه می کنی ... هان!؟

مهتاب: «دخترم ...»

حرفش رو نیمه کاره گذاشتم

به من نگین دخترم ، من دختر تون نیستم (با صدای بلند که رگه هایی از گریه داشت ادامه دادم) من دختر تون نیستم

برگشتم و از خونه خوارج شدم ، گریم شدت گرفت ، شاهین از پشت سرم گفت: «فیروزه وایسا ...»

برگشتم ، همرام داشت می دوید

من فیروزه نیستم ، من دقیقا نمی دونم کیم؟! من کیم!؟

دوباره شروع به گریه کردن کردم

شاهین من رو در آغوش کشید تا آرومم کنه ، خیلی بهش احتیاج داشتم ، شاهین تنها کسی بود که بهم دروغ نگفت ، منم دست هام و دور گردنش حلقه کردم ، سرم و چسبوندم به سینش و گریه کردم

شاهین سرم و نوازش کرد ، زمزمه هایی در گوشم کرد که آرومم کنه

یهو یه چیزی یادم اومد

فرید ، اون حتما می دونه ، من باید جواب سوالاتم و از اون بگیرم

از شاهین جدا شدم و اشکام و پاک کردم

باید از فرید بپرسم شاهین ، اون حتما می دونه ، شاهین ...

شاهین اشکام و پاک کرد و گفت: «نگران نباش ...»

__چطور نگران نباشم؟! (نه نباید از فرید بپرسم ، اونم می دونست و به من نگفت) اصلا یه کاری کنیم تو با فرید حرف بزن و همه چی رو ازش بپرس من باهاش حرف نمی زنم اون می دونست و به من نگفت

دوباره همه چی تو ذهنم اکو شد ، دوباره اشکام جاری شدن

شاهین سرم و نوازش کرد و پیشونیم رو بوسه ای زد

شاهین: «باید با هم حرف بزنیم ، ولی تو الان حالت خوب نیست ، بعدا »

__چی چیه بعدا ...

شاهین: «باشه گلم آرام باش ، میریم یه جایی میشینیم و حرف می زنیم ، باشه»

__باشه ، ولی کی با فرید حرف می زنی؟

شاهین به طرف ماشین راهنماییم کرد و گفت: «تو بیا گلم کاریت نباشه ، بهم اعتماد داری؟»

__این چه حرفیه من بیشتر از خودم به تو اعتماد دارم

سکوت بدی تو ماشین حاکم بود .

حتی یه آهنگ بی کلام هم نبود

__شاهین

شاهین: «جانم»

__یه سوال بپرسم؟

شاهین: «پرس گلم»

— کجا می خواهم بریم؟ در مورد چی می خواهیم حرف بزنیم؟ چرا اول با فرید حرف نزدی؟!

شاهین: «وقتی رسیدیم می فهمی»

چرا یهو این جوری شد؟!

همه چی داشت خوب پیش می رفت ، ولی یه دفعه تمام زندگیم تغییر کرد

😊😊 (زندگی مثل یه شطرنج ، با یه حرکت کیشم کرد ، ولی نمی دونه که من خودم شاه شطرنجم) 😊😊

از این شانس بدم یه آه کشیدم که از چشم شاهین دور نموند ، کنار نگه داشت

دستم و گرفت و بوسید و گفت: «نبینم غمتو گلم ، آه چرا؟!»

— از این شانس گندم ، شانس که نیست برگ چغندره

شاهین لبخندی زد و گفت: «اگه شانس نداشتی که ما الان کنار هم نبودیم»

راست می گفت

— اگه تو نبودی نمی دونم چی به سرم می اومد

شاهین: «من نباشم کی باشه؟»

— تو نباشی منی وجود نداره که بخواد باشه

شاهین ماشین و روشن کرد و حرکت کرد

حال بدم و با هیچ کلمه ای یا جمله ای نمی توانم توصیف کنم ، نه می دونم کی؟ نه می دونم اسمم چیه ، هیچی نمی دونم

راستی چرا حامد گفت مازیار و مهرنوش کار و خراب کردن!؟

نکنه منظورش از مازیار و مهرنوش همون مهرنوش خانم و مازیار خان باشن که به من کمک کردن!؟

چی داری میگی!؟

تو این دنیا فقط یه مازیار و مهرنوش که نیست ، هزار تای دیگه هست ، همون طور که تو فیروزه نیستی

ولی بازم پپرسم ، آره این جوری بهتره ، خواستم حرف بزنم که شاهین زد روی ترمز

نگاهی دور و برم کردم که دیدم کنار خونه شاهین ایناییم ، پس چرا من نفهمیدم!؟

بیخیال ...

رفتیم داخل ازش می پرسم

شاهین در رو با کلید یدکش باز کرد و رفتیم داخل

شاهین: «مامان عسل من اومدم»

مریم خانم: «خوش اومدی گلم»

عسل: «خوش اومدی داداشی»

داخل حال اومدیم و سلام و احوال پرسى کردیم ، مثل همیشه ، طولانى و کسل کننده

انگار مریم خانم فهمید که حالم بده و نمى تونم مثل قبل رفتار کنم

شاهین من رو راهنمایى کرد طرف اتاقش و با هم رفتیم و وارد اتاقش شدیم و شاهینم در رو بست .

روى صندلى کنار میز نشست منم روبروش

_خب شروع کن شاهین

شاهین: « چطور بگم ... امروز صبح که یکم بد اخلاق شدم و یادته؟ »

_اره

شاهین : « یه چیزى ، فهمیدم ، ... که مربوط به تو میشه »

_مربوط به پدر و مادرمه؟ چیه؟ زود بگو

دوباره اشکام باریدن و مثل شبنم روی گونه هام نشستن

دست خودم نبود

کنترل اشکام نداشتم

شاهین دستم و گرفت

شاهین: «آروم باش ... من امروز فهمیدم که پدر و مادرت کین ، مى خواستم شب بهت بگم ، مى خواستم امروز رو

برات به یاد موندنى کنم ... ولى نشد ... »

دستش و گرفت

با صدای خش داری که رگه های گریه توشه

گفتم: «شاعین لطفا بگو، خواهش می کنم، دیگه نمی تونم تحمل کنم، دیگه صبرم تموم شده (کمکم اشک هام به حق حق تبدیل شدن)

لطفا بگو»

شاهین اشک خام و پاک مرد و بوسه ای روی پیشونیم زد

شاهین: «آروم باش عزیزم، الان می گم»

دو تقه به در خورد و صدای مریم خانم از پشت در اومد

مریم خانم: «من اومدم ...»

سریع اشکام و پاک کردم و لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم

مریم خانم بایه سینی که توش دوتا فنجان قهوه بود و دو تا کیک شکلاتی وارد شد

سینی رو گذاشت روی میز کنار من و شاهین

_مرسی مریم خانم، چرا زحمت کشیدین

مریم خانم: «چه زحمتی دخترم، بعدشم این قدر به من نگو مریم خانم، به من بگو مامان»

_چشم ... مامان

مامان مریم دستی رو سرم کشید

مامان مریم: «زنده باشی دخترم»

بعدش هم رفت بیرون و در رد بست

_شاهین

شاهین: «جانم؟»

_بگو خواهش می کنم ، زود بگو

شاهین رو دستم بوسه ای نشوند

شاهین: «قهوه تو بخور کیکتیم بخور آروم شدی بهت میگم»

_اما...

شاهین: «اما و اگر نداریم ،زود باش»

به ناچار مقداری از قهوه و کیک و خوردم تا شاهین راضی بشه ، خواستم بگم که بگو

خودش نداشت حرف بزنم و گفت:«تا آخرش و بخور بعد میگم»

از کجا فهمید

_خب چرا تو نمی خوری؟! این انصاف نیست

شاهین: «باشه گلی منم می خورم»

_گلی کیه؟!

فیروزه دستش و گذاشته بود رو قلبش و با اون یکی دستش میز و چنگ می زد

نفس های پشت سر هم ، رنگش به سیاهی می زد

میون نفس های تند و بلندش گفت: «شا ... شاهین ...»

بعدش هم بی هوش شد ...

خواست از رو صندلی زمین بخوره که گرفتمش

_فیروزه

جواب نمی داد

بلندش کردم و سریع از اتاق خوارج شدم .

مامان با دیدن من و فیروزه تو این حال چنگی به

لپش زد و با حالتی نگران گفت: «خاک به سرم شاهین چی شده!!؟؟»

همین طور که به طرف در خروجی می رفتم

بی هوش شده مامان چادری بنداز سرت و زود بیا

مامان سریع چادری انداخت سرش و دنبالم اومد

مامان در ماشین و باز کرد و عقب نشست منم فیروزه رو سپردم دست مامان و با سرعت به طرف جلو رفتم و راهی بیمارستان شدیم.

با تمام سرعت روندم

خدایا عشقم و به خودت سپردم ، چون می دونم به جز تو هیچ کس دیگه ای ، یا هیچ چیز دیگه ای نمی تونه کمک کنه

دلم آشوب ، قلبم داره از تو سینم در می اد

یعنی چی به سر عشقم می اد؟!

چی به سر زندگیم می اد؟!

ده دقیقه ای رسیدیم بیمارستان

سریع پیاده شدم و در عقب و باز کردم ، فیروزه رو بلندش کردم و

همراه مامان به داخل بیمارستان رفتیم .

الان فیروزه بی هوش ، بهش سرم وصل کردن ، رنگش زرد شده ، دارم نابود می شم

کاش بهش نمی گفتم ، کاش جلو دهنم و می گرفتم و نمی گفتم

بی تاب بود ، گریون بود ، حالش بد بود

درست

اما حالش از الان بد تر نبود ، لعنت به من لعنتی ...

همین طور که تو راه روی بیمارستان ، روبرو اتاقی که فیروزه رو بستری مرده بودن مدام قدم می زدم

دیدم حامد و مهتاب و فرید دارن از اون دور می ان

اینا این جا چی کار می کنن!!!!؟

سوالی که تو ذهنم بود و به زبون آوردم

_اینا این جا چی کار می کنن!؟

مامان: «من خبرشون کردم پسر م ، دخترشونه حق دارن بدونن»

فرید کلافه اومد طرفم و گفت: «شاهین چی شده!؟ فیروزه چطوره!!»

نگاهی به حامد و مهتاب زدم که بیخیال بودن و گوشه ای روی صندلی ها نشسته بودن

انگار فرید هم فهمید که یه اتفاقی افتاده ، نگاهی به پدر و مادرش کرد و بعد به من

فرید: «چی شده شاهین!؟ اتفاقی افتاده!»

دستم و گذاشتم روی شونش و هدایتش کردم طرف دیگه ای

که از اونا دور باشیم

__بیا داش الان بهت می گم ، حفته بدونی

ازشون دور شدیم ، جوری وایساده بودیم که فرید راستش رو به من بود

و من روبرو حامد و مهتاب ، مامانم که از نگرانی تو یه عالمه دیگه ای بود

فرید: «شاهین زود بگو چه اتفاقی افتاده!»

همه وی رو براش تعریف کردم ، از اول صبح که من فهمیدم

که خواستم امروز و براش به یاد موندنی کنم

و شب بهش بگم ...

همه چی تا جایی که فیروزه بیهوش شد و من اوردمش بیمارستان

فرید عصبی سرش و تو دستش گرفته بود و چشماش بسته بود

از نفس های عصبیش میشد فهمید که خیلی از دست مادر و پدرش عصبانیه

حق داره ...

پرستار از اتاق فیروزه بیرون اومد ، من و فرید حجوم بردیم طرفش

پرستار : « مریض بهوش اومدن ، ولی فقط یه نفر می تونه ببینتش »

_من می رم

منتظر جواب نشدم و به طرف اتاق رفتم ، وارد اتاق شدم و در و بستم

فیروزه روبروم روی تخت دراز کشیده بود

فیروزه: «شاهین وی شده من چرا این جام!!؟»

چطور برات توضیح بدم گلم

به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم ، دستش و گرفتم و بوسیدم

_نگران نباش گلم ، الان حالت چطوره؟

فیروزه: «حال من و بیخیال شو ، می خوام پدر و مادرم و ببینم خواهرم و ببینم »

خواست از جاش بلند شه که نذاشتم

_چی کار می کنی عزیزم ، سرمت هنوز تموم نشده

دانای کل

مهربانو(فیروزه) نگاه نا امیدی به سرم تو دستش زد و لب زد: «خو برو دنبالشون بیارشون اینجا ... »

شاهین: «الان نه ، می خوامی تو این حال ببینیشوت؟»

مهربانو: «آخه ...»

شاهین: «آخه نداره گلم ، سرمت تموم شد با هم می ریم پیششون ، باشه گلم؟»

مهربانو سرش و به علامت تایید تکیه داد و گفت: «اوهوم»

شاهین دستی به سر مهربانو کشید و گفت: «آفرین دختر خوب»

*****دانای کل

کلافه و عصبی قدم می زد ، عصبی دستاش و داخل موهایش فرو کرد

یهو یه چیزی به ذهنش رسید

بلند شو بریم

کجا!

حوصله توضیح دادن ندارم ، حرف نزن دنبالم بیا

به ناچار به نتچار قبول کرد ، سوار ماشین شدن

به شدت روندن

ماشین و پارک کرد و پیاده شدن ، به حالت رمز ماندی در زد

که علامت اومدنشون و میداد ، دوتا پشت سر هم با یه تک

در و باز کردن و اون دو وارد شدن

عصبی به روش توپید: «میبینی چی شده! نتونستم به خواستم برسم ، بیست و چهار سال به خاطرش زحمت کشیدم ، به هر دری زدم هر کاری کردم ، نشد! آهت دامن گیرم کرد ، من به خواستم نرسیدم نمی زارم تو به خواستت برسی ، آرزوی دیدنش و به گور می بری فهمیدی »

دستش و برد بالا تا سیلی به صورت این پیر خسته بزنه که مهتاب جلوش و گرفت ...

مهتاب: «چی کار می کنی؟! می خوای بکشیش ، حالش و نمی بینی»

... «می دونستم به خواستت نمی رسی ، خدا جای حق نشسته نمی زاره عاشغالی مثل تو به خواستش برسه»

حامد عربده ای زد: «دهنت و ببند »

... «نمی تونی اون ثروت و به دست بیاری ، اون حق ماست نمیتونی از چنگمون درش بیاری »

حامد خواست چیزی بگه که صدایی از پشت سرشون نظرشون و جلب کرد ، با حالت تعجب و ترس برگشتن و فرید و دیدن ...

شاهین

بالاخره بعد کلی شوخی و خنده و شیطنت از هم دل کندیم

چون باید می رفتیم دیگه سرمش تموم شده بود وگرنه هنوز دل نمی کندیم :

پرستار داخل اومد تا سرمش و از دستش در بیاره

منم رفتم بیرون ، دیدم مامانم تنها روی صندلی نشسته و نگران

پس فرید کجاست از اون توقع نداشتم به این زودی بره و فیروزه رو تنها بزاره ، حامد و مهتاب کجان!!!!

مامان با دیدن من نگران اومد طرفم و گفت:«حال عروسم خوبه ؟ دو ساعته اون جا چی کار می کردین مردم از نگرانی!!؟»

واقعا ما دوساعت اون تو بودیم!! ...

_آره مامان حال فیروزه خوبه ، بقیه کجان!؟

مامان:«یک ساعت پیش مهتاب و حامد رفتن ، بعدش هم فرید پشت سرشون رفت »

در و باز کردن و اون دو وارد شدن

عصبی به روش توپید: «میبینی چی شده! نتونستم به خواستم برسم ، بیست و چهار سال به خاطرش زحمت کشیدم ، به هر دری زدم هر کاری کردم ، نشد! آهت دامن گیرم کرد ، من به خواستم نرسیدم نمی زارم تو به خواستت برسی ، آرزوی دیدنش و به گور می بری فهمیدی »

دستش و برد بالا تا سیلی به صورت این پیر خسته بزنه که مهتاب جلوش و گرفت ...

مهتاب: «چی کار می کنی؟! می خوای بکشیش ، حالش و نمی بینی»

... «می دونستم به خواستت نمی رسی ، خدا جای حق نشسته نمی زاره عاشغالی مثل تو به خواستش برسه»

حامد عربده ای زد: «دهنت و ببند »

... «نمی تونی اون ثروت و به دست بیاری ، اون حق ماست نمیتونی از چنگمون درش بیاری »

حامد خواست چیزی بگه که صدایی از پشت سرشون نظرشون و جلب کرد ، با حالت تعجب و ترس برگشتن و فرید و دیدن ...

شاهین

بالاخره بعد کلی شوخی و خنده و شیطننت از هم دل کندیم

چون باید می رفتیم دیگه سرمش تموم شده بود وگرنه هنوز دل نمی کندیم (:

پرستار داخل اومد تا سرمش و از دستش در بیاره

منم رفتم بیرون ، دیدم مامانم تنها روی صندلی نشسته و نگران

پس فرید کجاست از اون توقع نداشتم به این زودی بره و فیروزه رو تنها بزاره ، حامد و مهتاب کجان!!!!

مامان با دیدن من نگران اومد طرفم و گفت: «حال عروسم خوبه ؟ دو ساعته اون جا چی کار می کردین مردم از نگرانی؟!»

واقعا ما دوساعت اون تو بودیم!! ...

_آره مامان حال فیروزه خوبه ، بقیه کجان؟

مامان: «یک ساعت پیش مهتاب و حامد رفتن ، بعدش هم فرید پشت سرشون رفت »

چی با خودشون فک کردن که رفتن ، حتی یه بار هم نمی خواستن فیروزه رو ببینن!!؟

اعصابم حسابی بهم خورد ، مادرم دست مچ شدم و که دید

مامان: «پسرم چی شده! چرا عصبانی شدی یهو!»

خواستم چیزی بگم که در باز شد و پرستار اومد بیرون

به یه هیچی بسنده کردم

پرستار: «بیمار مرخص شدن ، می تونین ببرینش»

من سریع وارد اتاق شدم که با فیروزه برخورد کردم

خواست زمین بخوره که رو هوا و زمین گرفتمش و نزدیک خودم اوردمش

_کجا با این عجله!؟

فیروزه که هنوز تو شوک بود و داشت با چشمای درشت نگام می کرد

به خودش اومد و گفت: «چیزه ... »

با تعجب و بلند گفتم: « چیزه!!؟؟ »

فیروزه: «نه ، چیزه ... »

_چی چیزه؟

فیروزه: «عمه ی من :))»

این دیگه چی بود!

از خنده پکیدم

با خنده گفتم: « عمه ی تو چیزه!؟ »

فیروزه با صدای جیغ مانندی گفت: «اااااا ... »

_خو تو داری می گی

مامان: «چیه بیمارستان و گذاشتین رو سرتون ، چرا این قدر چیز چیز می کنین ، بعدشم این جا بیمارستان اتاق خودتون که نیست !»

هر دومون تو شوک حرف آخر مامان مونده بودیم:-|

یه نگا به خودمون انداختیم ... لی داد بی داد ؛-)

سریع از هم جدا شدیم و سرفه مصلحتی کردیم

فیروزه سرش و انداخته بود پایین ، جوجه کوچولو خجالتم بلده

الهی من قربونش برم خدا

فیروزه: «خوردی ... »

_تو روا؟

فیروزه: «نه عمم و »

_جوجه کوچولو تو الان داشتی خجالت می کشیدی ، چطور حاضر جواب شدی ، ها؟

فیروزه: «آخه مامان مریم این جا بود ، الان رفته ، بعدشم من جوجه کوچولو نیستم»

_ا ...

فیروزه: «ب ... »

حاضر جوابیشم دوست دارم ، تک خنده ای به روش زدم و گفتم: «جون»

فیروزه دماغم و کشید و گفت : « بیا بریم دیر شد »

بعدش هم رفت بیرون

خنده مکش مرگ مایی زدم و دنبالش رفتم

خلاصه حساب کردم و سوار ماشین شدین

_حالا کجا بریم؟

فیروزه انگار یادش اومد بی تاب گفت: «بریم خونه مامان مهربانش می خوام خانوادم و ببینم»

حالا خریار باقالی بار کن

آخه عشقم عزیزم نفسم جیگرم ، جلو مادر من میاس بگی!

مامانم تو شوک حرف فیروزه بود

انگار فیروزه منظورم و فهمید

فیروزه: «خب بالاخره که باید می فهمید»

مامان: «این جا چه خبره؟! یکی واسه منم توضیح بده!»

خلاصه حرکت کردم و فیروزه تمام ماجرا رو واسه مامان تعریف کرد

عروس و مادر شوهر خوب همدیگر و تحویل می گیرن

منم که بــــوقم /

مامان: «من و برسونید خونه ، دیگه بیشتر از این به نگین زحمت ندیم»

__باشه

مامان و تو راه رسوندید و به طرف خونه خونوادگی فیروزه رفتیم...

رسیدیم ، ماشین و پارک کردم و ، خواستم به فیروزه بگم آروم باشه که دیدم ...

پریده پایین و داره می دوه طرف خونه ، ای داد بی داد

سریع در ها رو قفل کردم و دنبالش رفتم

دستش و آورد بالا و خواست در و محکم بکوبونه که جلو شو گرفتم

__عشقم زنگ بزنییم بهتره

فیروزه

از در زدن دست کشیدم و زنگ زدم ، صدای خواهرم تو آیفون پیچید: «کیه؟»

اشک تو چشمم جمع شد ، زبونم قفل کرده بود ، اشکام راه افتادن و باریدن

شاهین پی به حالم برد و جواب داد: «در و باز کن منم شاهین با فیروزه اومدم»

ماه رخ ذوق زده گفت: «بیاین تو ...»

در و باز کرد

پریدم داخل

☆☆ کیش شدم ، مات کردمش ، سربازام و زد ، شاهش و زدم ... گفته بودم که شاه شطرنجم ☆☆

با چشم دنبال خواهرم ، مادرم ، پدرم گشتم ...

پدرم روی مبل نشسته بود ، با اومدنمون بلند شد

مامانم از آشپز خونه بیرون اومد و خواهرم پرید تو بغلم ...

ماه رخ: «سلام ، چی شد دوباره برگشتی ها ؟!»

محکم به خودم فشردمش ، اشکام به حق تبدیل شدن

مامان و بابا با نگرانی به طرفم اومدن ، ماه رخ من و از خودش جدا کرد و گفت: «چی شده فیروزه ها ، چرا گریه می کنی!!؟»

بی صبرانه منتظر این لحظه بودم ، خیلی خوشحال بودم که پدر و مادرم و دیدم ، پدر و مادری که یه عمر ازشون دور بودم

نتو نستم زیر سایشون بزرگ شم

چشمام تار می بینن ، این اشک های لعنتی ولم نمی کنن

_مامان ...

پریدم بغلش و تند تند بوسش کردم

از مامان جدا شدم و پریدم بغل بابا

_بابا جون ...

صورتش و بوس بارون کردم

از بابا جدا شدم و روبروی خواهرم قرار گرفتم

_اجی ...

خواهرم و بغل کردم و بوسیدمش

_از دیدنم خوشحال نشدین ...

مامانم اشکاش و که حالا صورتش و گرفته بود و پاک کرد

مامان: «ماه من دخترک عزیزم (اومد نزدیکم و صورتم و با دستاش قاب گرفت، بوسه ای روی گونم نشوند) مهربانوی

من می دونستم بر می گردی»

من و سخت در آغوش کشید ، هر دو در حال گریه کردن بودیم ، گریه ای نه از روی غم ، از روی شادی و خوشحالی

از مامانم جدا شدم ، روبروی بابللم قرار گرفتم

بابایی که بیست و چهار سال ازم دور بوده و ... حالا گوشه چشمش اشک نشسته

پریدم جلو و اشکاش و پاک کردم ، بوسه ای روی پیشونیم نشوند

و من و در آغوش کشید

بابا: «دختر قشنگم ، مهربانو ی من ، به برگشتنت امید داشتم ، ولی کمکم داشتم نا امید می شدم ، ایمن لحظه رو فقط

تو رویاهام می دیدم ... خوشحالم که برگشتی ... »

اشکام مثل ابر بهار می ریختن ، نمی تونستم جلوشون و بگیرم

از بابا جدا شدم و رفتم روبروی ماهرخ

_اجی ...

با شنیدن اجی از زبون من اشکاش که تا حالا جمع شده بودن سرازیر شدن

اشکاش و پاک کرد و پرید بغلم ...

بعد لحظه ای طولانی ولی شیرین از خواهرم جدا شدم

شاهین: «فیروزه ... »

هنوز حرفش تموم نشده بود که مامان گفت: «مهربانو ، این اسم واقعیشه ... »

مهربانو ، چه اسم قشنگی

شاهین لبخندی زد و گفت: «مهربانو ، من برم کارم داشتی خبرم کن»

__ نه ، وایسا منم همراهت میام ، می خوام وسایلم و بیارم

شاهین: «باشه»

مامان: «دخترم تو که تازه اومدی ، کجا می خوای بری!»

__ بر می گردم مامانی ، می خوام وسایلم و از اون خونه بیارم

مامان: «باشه فقط زود برگرد»

__ باشه

ماه رخ: «منم میام تا کمکت کنم»

خوشحال شدم چی از این بهتر

__ باشه زود بیا که دیر شد

من و شاهین هم رفتیم و سوار ماشین شدیم

__ شاهین

شاهین: «جانم»

— چرا می خواستی بری؟!

شاهین دستم و گرفت

شاهین: «چون می خواستم یکم با خنواده تنهات بزام ، تا راحت باشین»

— این چه حرفیه خنواده من مگه خنواده خانم تو نمی شه! مگه من خانم تو نیستم!

داشتیم حرف می زدیم که ماه رخ سوار شد ، شاهینم ماشین و

روشن کرد و حرکت کردیم ...

سکوت بدی تو ماشین حاکم بود ، دست بردم و ضبط ماشین و روشن کردم

(آهنگ ما دو تا از بلک کتس خوند)

خواستم صداش و بلند کنم که شاهین این کار و کرد

خوشم میاد که تفاهم داریم ، چشمکی بهم زد

منم بوسی رو هوا براش فرستادم ، گوشه لب پایینم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین

یه دفعه با صدای ماه رخ ترسیدم

ماهرخ: «این کارا چیه نمی گین منم دلم می خواد»

شاهین خنده ای کرد و سرش و تگون داد ...

_باشه آجی خانم ، نوبت منم میشه این جوری بترسونمت ، (یهو جیغ زدم) آخه این جوری باید جیغ میزدی قلبم افتاد کف پام

ماهرخ: «خودت داری جیغ می زنی»

شاهین صدای ضبط و کم کرد ، همزمان صدای من و ماهرخ خوابید..

با تعجب به شاهین نگا کردیم

بعدش هم شاهین نگه داشت

شاهین: «چیه چرا ساکت شدین؟! ...»

من و ماهرخ هم زمان گفتیم: چرا نگه داشتی!!

شاهین دستش و گذاشت رو صورتش و سرش و به نشانه تاسف تگون داد

شاهین: «خب رسیدیم ..»

دوباره من و اجی همزمان گفتیم: واقعا! ...

شاهین نگاهی به هر دومون انداخت و گفت: «بله»

پیاده شد ...

و ما با کمال تعجب به جای خالی شاهین نگا کردیم

تقه ای به شیشه خورد که به خودمون اومدیم و پیاده شدیم...

به طرف خونه حامد و مهتاب حرکت کردیم ، حتی نتونستم

درست نگاهش کنم ، نتونستم با خاطره خوب از این جا برم

با گریه رفتم ، با بغض رفتم ، وقتی رفتم دلم نمی خواست حتی

یه لحظه به عقب برگردم ، بغض گلوم و گرفت ...

ولی نگذاشتم ببارن ، نمی خواستم ضعیف باشم

با صدای ماهرخ به خودم اومدم: «اجی ، چیزه ... نمی ام تو »

اخم مصنوعی کردم

_چرا نمی ای ها! باید بیای

ماهرخ: «آخه ... »

_آخه نداریم بیا بریم

دستش و گرفتم و همراه خودمون بردم

دیگه جلو در بودیم ، هنوز کلید یدکم همراه بود ، نمی دونم

باید با کلید خودم باز کنم یا زنگ بزنم

نه نه ، من باید زنگ بزنم من الان یه غریبم هیچ نسبتی با این خانواده ندارم

دست بردم و زنگ رو فشردم

صدای مهتاب تو آیفون پیچید: «کیه؟ ...»

اخمی نشوندم رو پیشونیم و سرد گفتم: «در و باز کن مهتاب»

مهتاب: «بیا تو دخترم»

چرا به من گفت دخترم ، حق نداره به من بگه دخترم

خواستم چیزی بگم که شاهین نداشت

شاهین: «هیسس ، ارزشش و نداره اعصابت و خورد کنی ...»

ماهرخ: «میگم چیزه ... شما برید من همین جا می مونم»

حوصله کلکل نداشتم ، باشه ای گفتم

دست شاهین و گرفتم و با هم وارد خونه شدیم ...

ازشون متنفرم ، دلم نمی خواد ببینمشون ، ولی مجبورم

تمام قدرتم و جمع کردم ، دست شاهین و فشردم ، که دم گوشم زمزمه کرد

شاهین: «آروم باش نفسم ، آروم باش»

سری به علامت تایید تکون دادم که لبخند گرمی به روم زد

جواب لبخندش و با لبخند دادم ، از خیاط گذشتیم و به در اتاق رسیدیم

شاهین خواست در و باز کنه که در به شدت باز شد و چهره کلافه و

عصبی فرید نمایان شد ...

دستی رو موهاش کشید و لبخندی نشوند رو لباش

فرید: «آبجی ... خوش اومدی ، بیا تو ، حالت چطوره؟! خوبی؟»

با چهره ای سرد

_اوهوم

شاهین: «مهربانو ، فرید بی گناهه»

ولی می دونست و چیزی بهم نگفت

فرید شونه هام و گرفت

فرید: «آبجی به خدا سخت بود ، نمی دونستم چطوری بگم»

شاهین: «فرید راست میگه مهربانو حرفش و باور کن»

بین دو راهی قرار گرفتم ، دلم می گفت حرفش رو باور کن

ولی شک داشتم ، به حرف دلم گوش کردم

چون باور دارم که اگه دلم چیزی بگه ، گوش نکنم بد می بینم

باور می کنم ولی چرا زود تر نگفتی؟

فرید: «روز حنا بندونت بود ، خوشحال بودی ... نمی خواستم ناراحتت کنم»

دیگه خیلی رفتیم تو فاز غم ، داداشم ، یعنی فرید

بی گناه بود ، منم باورش کردم ، کینه ای نیستم ، که هم فرید

و برنجونم ، هم حال خودم خراب بشه

منم گذشتم و بخشیدمش

باشه ، داداشی ، حالا چرا نرفتی پیش دوستات ، ها

فرید لبخندی زد

فرید: «چطور می تونستم خواهرم و تنها بزارم و برم خوش گذرونی»

شاهین سینش و صاف کرد و گفت: «میگم چیزه ... منم هستم ها

تازه ماه رخ هم بیرون منتظر طفلی»

_آخ راس میگی (رو به شاهین ادامه دادم) بدو بریم بابد کمکم کنی.

دست شاهین و گرفتم و دویدم سمت اتاق سابقم

در و باز کردم و خودمون و پرت کردیم داخل

رو کردم به شاهین

_بیا این جا

چمدونم و دادم دستش و بازش کرد

_این و بگیر بشین این جا پسر گل

شاهین: «شما جون بخواه خانوم»

لخندی زدم و جواب لبخندم و داد

تمام لباسام و دونه دونه گذاشتم داخل چمدون

یهو انگار یه جرقه به ذهنم خورد

والای به این جاش فک نکرده بودم ، لباس زیرام و چطوری جلو شاهین بردارم

نه

صب کن شاهین شوهر ته ، تو صیغه اونی

اوکی

با خجالت کشو رو آروم باز کردم

که ناگهان شاهین با دیدن لباس زیرام بلند خندید ...

اه از همین می ترسیدم ، اخم کردم

_شاهین چا میخندی!؟

شاهین میون خنده هاش

شاهین: «وای ... فیروزه ... وای »

جیغ زدم

_مرض ...

شاهین ساکت شد ، ولی از صورتش کاملاً معلوم بود که خندش رو نگه داشته ، والای چقد بامزه شده

وقتی میخنده رو گونه هاش چال می افته

جدی گفتم: «چشمات و ببند»

شاهین: «چرا آخه؟!»

__ببند

شاهین: «باشه خانومی بستم بچه زدن نداره که»

چشمش و بست منم لباس زیرام و گذاشتم تو چمدون

والی چقد بامزه میشه ، وقای چشمش و می بنده

مثل یه بچه بامزه میشه

با این فکر یه لبخند دلنشین نشست رو لب هام

رگه هایی از خنده تو صورتش معلوم بود ، به خاطر همین چال گوش خود نمایی می کرد

نا خود آگاه به طرفش رفتم و چال گوش و بوسیدم

خواستم ازش جدا شم که من رو گرفت

شاهین: «خوشمیگذره؟»

__بله

شاهین: «پس همین جا بمون»

نه نمی شه شاهین ولم کن الان یکی میاد می بینتمون بد میشه

شاهین لبخندی زد

شاهین: «خوبینه ، چه اشکالی داره؟»

آخه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دو تقه به در خورد

دم گوش شاعین گفتم: «دیدی گفتم یکی میاد»

شاهین ولم کرد خودمون و جمع و جور کردیم

بفرمایید

مہتاب اومد داخل اعصابم بهم ریخت

دیگه چی می خوای از جونم

چی می خوای!؟

مہتاب: «این جوری نگو دخترم ...»

حرفش و قطع کردم

به من نگو دخترم ، من دختره تو نیستم واضهه

مهتاب: «هر جور بخوای فک کنی فک کن ، هنوزم دخترمی ، دوستت دارم ، خواستم بگم مجبور نیستی از این جا بری ، ما هنوز هم خانوادتیم ... »

_ نه ، شما خونواده من نیستین ، من وسایلم و جمع میکنم بم کنار خونواده خودم ، خونواده واقعیم ، که نه دروغ بهم میگن نه یه عمر فریبم میدن

مهتاب: «فیروزه ... »

_ من فیروزه نیستم «

شاهین: «عشقم آروم باش «

_ نمی خوام اسمی که شما روم گذاشتین و داشته باشم

مهتاب اشکاش ریختن ، اشکاش و پاک کرد

مهتاب: «اسم فیروزه رو ما برات انتخاب نکردیم ، مادر بزرگت انتخاب کرده «

بعدش هم رفت بیرون

_ چی مادر بزرگم ...

رو کردم به شاهین

_ شاهین این چی داره میگه؟! ...

شاهین: «آروم باش مهربانو می فهمیم»

_حتما می فهمیم باید بفهمیم ...

شاهین لبخندی زد

شاهین: «زود باش وسایلت رو جمع کن مامان مهربانوش منتظره»

آخ پاک یادم رفته بود

وسایل آرایشم و لباسام و خلاصه همه چی رو برداشتم

_خب دیگه بریم

شاهین: «کل خونه رو که همراهات برداشتی!»

_اینا فقط دو تا چمدونن ، زیاد که نیست!

شاهین: «چی بگم والا ...»

راه افتادیم و از خونه خوارج شدیم ، ماهرخ و فرید داشتن با هم حرف می زدند

چمدون ها رو گذاشتیم صندوق عقب

_خب شما دو تا چی داشتین می گفتین؟ ها؟

فرید با ذوق پرید جلوم و شونه هام و گرفت

فیروزه

فرید: «فیروزه»

_جان؟

فرید: «به آرزوم رسیدم»

خوشحال شدم و با ذوق گفتم: «کدوم آرزو؟!»

اخم کردم و با صدای جیغ مانندی گفتم

: «فرید مگه تا حالا خواهر نداشتی؟!»

شاهین: «فرید زنده ای؟»

بعد دوتایی خندیدن

دوباره با صدای جیغم گفتم: «مرض...»

فرید لپم و کشید و گفت: «آخ که چقد بامزه میشی وقتری حرس می خوری آبجی کوچولوی من»

_من آبجی کوچولوی تو نیستم هسنیم ، بعدش هم منظورت از حرفت چی بود ها؟

فرید: «خو من همیشه دوست داشتم دوتا خواهر داشته باشم و یه داداش ، الان دو تا خواهر دارم (رو کرد به شاهین و

ادامه داد) یه داداش»

دانای کل

مہتاب: «حامد ، تمام نقشه هات به باد رفت فیروزه خانوادش رو پیدا کرد الانم داره میره ، نمی خوای جلوش رو

بگیری؟!»

حامد: «بزار بره ...»

مہتاب از حرف حامد تعجب کرد اونی که هر روز واسه بدست آوردن

اون ثروت سخت تلاش می کرد ، حالا بی خیال شده!

مہتاب: «چی داری میگی؟! تو چت شده! نکنه بی خیال شدی؟!»

حامد: «نه ، بیخیال نشدم بزار بره ما به خواستمون می رسیم»

داداشم و بغل کردم

_خوب شد که با هم آشنا شدیم ، که تو داداش من شدی ، وگر نه من تو حسرت یه داداش می موندم و تو هم تک
فرزند میشدی و تنها.

فرید من و از خودش جدا کرد

فرید: «بعضی وقت ها حرف های خوبی میزنی ها»

بعدش هم خندید

_خوشت میاد حرم و در می اری

شاهین: «ای بابا دیر شد بیاین بریم مامان مهربانش منتظره»

من و ماهرخ هین بلندی کشیدیم و سوار ماشین شدیم

فرید هم رفت کنار دوستش که نتونست تو جشن تولدش شرکت کنه

شاهین هم سوار ماشین شد

تو راه حرفی زده نشد ، یه آهنگ بی کلام پخش شد

بیست دقیقه ای رسیدیم

چمدونا رو برداشتیم و وارد خونه شدیم

_ما اومدیم

مامان: «خوش اومدین»

_مامان من وسایلم و کجا بزارم!؟

ماه رخ ذوق زده گفت: «و اتاق کنار اتاق من»

_باشه آجی گلی (رو کردم به شاهین) بیا بریم.

وارد اتاق شدیم و اتاق و به سلیقه خودم و شاهین چیدیم

دو هفته بعد

دو هفته مثل برق و باد گذشت ، من و شاهین تصمیم گرفتیم

عقد و عروسیمون رو با هم بگیریم ، دو هفته ی که حامد و مهتاب و ندیدم ، خبری هم ازشون ندارم

فرید هم از مادر و پدرش جدا شد ، یه خونه مجردی واسه خودش گرفته و داره اون جا زندگی میکنه

شاهین و بابا کارت های عروسی رو دیروز گرفتن

مامان و نریم خانم و بابای شاهین هم کار های تالار رو انجام دادن

منم الان دارم تو اتاقم آماده میشم که با ماهرخ و شاهین

بریم واسه خرید جهیزیه

شاهین هم خوابه تا دیر وقت داشت دنبال خونه می گشت

ولی خونه ای که ما می خواستیم نداشتن

_شاهین پاشو

شاهین همین جور که خواب بود گفت: «هوم»

ولی بلند نشد که نشد

شالم و درست کردم ، یه نگاه دیگه تو آینه به خودم انداختم

رفتم طرف شاهین

_زود باش دیر شد

از شاهین جدا شدم و همراه فرید و ماهرخ به طرف بازار رفتیم

خیلی ذوق داشتم ، از این مغازه به اون مغازه می رفتم

دو تا دو تا انتخاب می کردم ، اصلا نمی دونستم

باید چی کار کنم ، اگه فرید و ماهرخ نبودن من تماممغازه ها رو میدخریدم

خخخخ

تا ظهر خرید کردیم ، دیگه جون واسمنمونده بود ، همه رو گرفتیم

فقط فرش مونده بود

_والای مردم ، فرید ساعت چنده!؟

فرید: «دوازده و نیم ...»

ماهرخ: «از پا در اومدم ، والای بریم خونه من گشتمه»

_راس میگه صدایشکم منم در اومده

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ، وسایل رو هم با وانت آوردن

توی راه بودیم که شاعین زنگ زد

_سلام عشقم

شاهین: «سلام به روی ماهت»

__چی شده خونه خریدین!؟

شاهین: «اره گلم خواستم بگم وسایل و به ادرسی که برات می فرستم بیارین»

__وای واقعا ، باشه گلم فعلا

شاهین: «فعلا»

شاهین آدرس رو برام فرستاد ، منم به فرید گفتم که بریم

و وسایل و ببریم اون جا ، خلاصه وسایل و بردیم و خونه

رو دیدیم ، خیلی فشنگ بود یه حیاط بزرگ داشت مثل خونه

خودمون ، وسایل و گذاشتیم و همگی به طرف خونه حرکت

کردیم

ناهار توی سکوت خورده شد ، همه مون خسته بودیم ،

ناهار رو که خوردیم مامان نداشت ظرف ها رو بشورم ،

از آشپز خونه بیرون رفتم که دیدم شاهین و فرید و بابا

نشستن و دارن خوش و بش می کنن

__ به به چرا این جا نشستین؟ ها! زود بلند شید باید وسایل خونه رو بچینیم

شاهین نا راضی

شاهین: «بیخیال شو ...»

فرید: «آخه خواهر من ...»

نذاشتم حرفش و کامل کنه

__ نه می دونم چی می خواهید بگید ، من می خوام خودمون خونم و بچینیم ، تازه هنوز فرش هم نگرفتیم

نیم ساعت طول کشید تا تونستم راضی شون کنم ، فرید

زنگ زد به دوستش حسام ، منم پریا و ارسام و خبر کردم

با شاهین و بابا و مامان و مادرخ و خونواده شاهین رفتیم

و خونه رو چیدیم ، شاهین هم رفت فرش گرفت ، خوب سلیقه

من و می دونست ...

تا شب خونه آماده شد ، همگی به طرف خونه هامون رفتیم

و خوابیدیم

بس که خسته بودم سرم که به بالشت رسید خوابم برد ...

صبح ساعت هفت بیدار شدم ، شاهین نبود

نگاهی به دور و برم کردم ، توی به سینی یه صبحانه کامل

برام گذاشته بود

اون و گذاشته بود روی میز کنار تخت

وای که چقد من شاهین و دوست دارم

یه کاغذ روی سینی بود ، انگار شاهین واسم یاد داشت گذاشته

:سلام عشقم صبح بخیر ، من با بابام رفتیم کارت های عروسی رو پخش کنیم ، صبحانت و کامل بخور ، دوستت دارم

.

لبخندی رو لبام نشست ، طبق گفته شاهین جونم صبحانم و کامل خوردم

دست و صورتم و شستم و آماده شدم و رفتم بیرون

_صبح بخیر همگی

مامان:«صبح بخیر دخترکم»

ماه رخ:«صبح بخیر اجی»

مریم خانم هم بود

مریم خانم:«صبح بخیر دخترم ، بیا صبحانت و بخور باید بریم آرایش گاه»

-نه مرسی صبحانه خوردم تو اتاقم، ... آرایش گاه واسه چی فردا عروسیه که!؟

مریم خانم ببند شد و دستم و گرفت و به طرف در خون برد

همین طور تو راه گفت: «دختر گلم دیروز باید میرفتی ، حالا اشغال نداره الان میریم ، فردا آرایش می کنن و لباس عروس تنت می کنن الان باید بری واسه SPA»

یا خدا آخه عروسی این قدر دردسر داره ...

_آهان

خدا حافظی کردیم و رفتیم آرایش گاه

کلی طول کشید ولی می ارزید ، خیلی خوشکل شدم

اصلا کلی تغییر کردم

...

دیگه ظهر شده بود ، وارد خونه که شدم با یه صحنه خیلی

زیبا مواجه شدم

شاهین لباس عروسم و گرفته بود و گذاشته بود روی میز ...

صبح ساعت هفت بیدار شدم ، شاهین نبود

نگاهی به دور و برم کردم ، توی به سینی یه صبحانه کامل

برام گذاشته بود

اون و گذاشته بود روی میز کنار تخت

وای که چقد من شاهین و دوست دارم

یه کاغذ روی سینی بود ، انگار شاهین واسم یاد داشت گذاشته

:سلام عشقم صبح بخیر ، من با بابام رفتیم کارت های عروسی رو پخش کنیم ، صبحانت و کامل بخور ، دوستت دارم

لبخندی رو لبام نشست ، طبق گفته شاهین جونم صبحانم و کامل خوردم

دست و صورتم و شستم و آماده شدم و رفتم بیرون

_صبح بخیر همگی

مامان:«صبح بخیر دخترکم»

ماه رخ:«صبح بخیر اجی»

مریم خانم هم بود

مریم خانم:«صبح بخیر دخترم ، بیا صبحانت و بخور باید بریم آرایش گاه»

-نه مرسی صبحانه خوردم تو اتاقم، ... آرایش گاه واسه چی فردا عروسیه که!؟

مریم خانم ببند شد و دستم و گرفت و به طرف در خون برد

همین طور تو راه گفت: «دختر گلم دیروز باید میرفتی ، حالا اشغال نداره الان میریم ، فردا آرایش می کنن و لباس عروس تنت می کنن الان باید بری واسه SPA»

یا خدا آخه عروسی این قدر دردسر داره ...

_آهان

خدا حافظی کردیم و رفتیم آرایش گاه

کلی طول کشید ولی می ارزید ، خیلی خوشکل شدم

اصلا کلی تغییر کردم

...

دیگه ظهر شده بود ، وارد خونه که شدم با یه صحنه خیلی

زیبا مواجه شدم

شاهین لباس عروسم و گرفته بود و گذاشته بود روی میز ...

-واای شاهین

شاهین: «بازش کن مطمئنم خوشت میاد»

جعبه رو بازش کردم و لباس عروسم و بیرون آوردم

دقیقا همون جور که خودم دوست داشتم

-وای شاهین خیلی ازت ممنونم

نمی دونم چطوزی حال خوبم و براتون توصیف کنم

لباس و گذاشتم تو اتاق ، همه کار ها انجام شده بود فقط

بلید صبر کنم تا فردا شه ...

ناهار و خوردیم

الان هم بیکار نشستم تو اتاقم ، شاهینم که نیست

همین طور که بیکار تو اتاق نشست بودم و خیال بافی می کردم

ماهرخ در زد

ماهرخ: «می تونم پیام تو اچی ؟»

-اره بیا تو ، این چه حرفیه

اومد داخل و کنارم نشست

-چیزی شده!؟

ماهرخ: «اره»

-چی!؟

ماهرخ: «آخه تازه پیدات کرده بودیم ، الان هم که تازه داری می ری»

دست خواهرم و گرفتم

-نگران نباش خواهری ، واسه همین اومدی؟

ماهرخ: «خب یه مار دیگه هم دارم ...»

-چه کاریه؟

سرش و انداخت پایین

ماهرخ: «خب راستش ... چطور بگم ... من عاشق شدم»

بعدش یه نفس راحت کشید

ذوق زده گفتم: «والای اجی من عاشق شده ، حالا کی هست این فرد خوش شانس؟!»

ماهرخ: «اون روز که داشتیم خونت و می چیدیم یادته ... که فرید دوستش و خبر کرده بود ...»

ذوق زده گفتم: «حسام و میکی؟»

ماهرخ: «اوهوم»

والای خدا بهتر از این نمی شه

-خودش هم نی دونه؟

ماهرخ: «نه:»

-خو بگو بهش

ماهرخ: «نه نه نمی تونم بهش بگم»

فیروزه

—دیوونه

ماهرخ: «تو وقتی عاشق شاهین شدی بهش گفتی؟»

—نه من نگفتم ، اون گفت

ماهرخ: «واای چه رمانتیک ...»

—ما اینیم دیگه

همون موقع گوشیم زنگ خورد ، فرید بود

—الو سلام

فرید: «سلام فیروزه من دم درم زود بیا بیرون باشه»

—چی شده!؟

فرید: «بیا بهت می گم»

بعدش هم گوشی رو قطع کرد ، از دست این

رو کردم به ماهرخ

—من باید برم بعدا باهم حرف می زنیم ، باشه

ماهرخ: «باشه برو ، بای»

بلند شدم و به طرف کمد لباسی رفتم ، یه چی پوشیدم

کیفم و برداشتم و همین طور که بیرون می رفتم به ماهرخ

گفتم: «بای»

ماهرخ: «خوش بگذره»

لبخندی به روش زدم و رفتم

-مامان بابا خدا حافظ

بابا: «کجا میری دخترم؟!»

-فرید بیرون منتظره

مامان: «خدا به همراهات دخترم»

یه بوس برایشون فرستادم و رفتم

از خونه خوارج شدم و سوار ماشین فرید شدم

-چی شده؟ چه خبر شده؟!

فرید کلافه بود ، دستی تو موهایش کشید

فرید: «چطور بگم ... مادر بزرگت»

دیگه داشتم نگران می شدم

-مادر بزرگم چی!!؟

فرید: «بربم خودت می بینی»

بعدش هم پیاده شد ، رسماً دیوونه شدم رفت

فرید در طرف من و باز کرد و گفت: «پیاده نمی شی؟»

گیج بودم

-اول گفתי بیا بیرون حالا می گی پیاده شو!!

فرید خندید

فرید: «خوب نقش بازی کردم نه؟»

-ها!!؟

فرید: «پیاده شو»

دانای کل

مادر بزرگ: «من دیگه نمی تونم بام ، چقدر مونده؟»

شاهین «الان فیروزه می بینتتون ، همین جاس زود باشین»

شاهین با مادر بزرگ وارد خونه شدن

مهرنوش و مازیار با دیدنش خشک شدن

باورشون نمی شد

ماهرخ از اتاق مهربانو بیرون اومد پلی

سر جاش خشک شد

اونم باورش نمی شد ، که مادر بزرگش

و بعد چند سال بیینه

مهرنوش و مازیار آروم به طرف مادرشون اومدن

سکوت بینشون حاکم بود که بالاخره مازیار به حرف اومد

مازیار: «مامان جون ...»

خدیجه (مادر بزرگ)

به طرف پسرش و عروسش رفت

نگاهی به هر دوشون انداخت

خدیجه: «هیچ فرقی نکردین ، فقط عروسم چاق تر شده ، پسرمم هیچ تغییری نکرده»

میون گریه ای که از شوق بود خندیدن

خدیجه خانم پسر و عروسش و در آغوش کشید

بعد چند دقیقه از هم دل کندن

خدیجه نگاهی به دور و برش انداخت

خدیجه: «پس نوه هام کجان؟!»

ماهرخ به طرف مادر بزرگش رفت و بغلش کرد

خدیجه نوه ش و نوازش کرد و

گفت: «دخترک قشنگم مثل مامانت احساسی هستی»

بعدش هم ماهرخ و از خودش جدا کرد و

اشکای دخترکش و پاک کرد

توی اون لحظه فیروزه و فرید وارد شدن

فیروزه در حال غر زدن بود

فیروزه: «آخه برادر من اول می گی بیا بیرون کارت دارم بعدش میگی خوب نقش بازی کردم حالا هم من و کشوندی دوباره تو خونه هیچی هم که نمی گی فقط می خندی آدم باش درست مثل آدم بگو ...»

با دیدن خدیجه هنگ گرد و حرفش و ادامه

نداد رو به مادر بزرگش

فیروزه: «بخشید شما کی هستی؟! خیلی شبیه بابایی هستی»

خدیجه لبخندی زد و به طرف نوه عزیزش رفت ...

#پارت_آخر

دستی روی سر دخترکش کشید و لبخندی

روی لباس نشوند و لب زد: «چقدر بزرگ شدی عزیزم! یادمه خیلی کوچیک بودی که حامد و مهتاب بردنت و ... بیخیال، الان مهمه که این خونواده دور هم جمع شده و خوشبختیم (خدیجه بوسه ای روی گونه فیروزه نشوند و ادامه داد) من مادر بزرگتم عزیزم»

فیروزه مهربون نگاش کرد و سرش و به سمت چپ کج کرد

با این که هیچ وقت ندیده بودش و هیچ خاطره ای ازش به یاد نداشت، ولی باز هم دوستش داشت

خدیجه دست هاش و باز کرد و گفت: «بغلم نمی کنی عسلم؟»

فیروزه مادر بزرگش و بغل کرد، ... بعد از هم جدا شدن و فیروزه گفت: «پدري يا مادري؟!»

خدیجه: «چی؟!»

فیروزه: «منظورم اینه که مادر پدرمی یا مادرم؟»

خدیجه لبخندی زد و گفت: «آهان ... پدری ...»

فیروزه لبخندی به روی مادر بزرگش زد و رو کرد به فرید

فیروزه: «نمی تونستی مثل آدم بگی نصف جون شدم خره (بعد لبخندی زد و لپ های داداشش و کشید و ادامه داد) ولی کلک خوب سوپرایز شدم ها»

بعد هم چشمکی رو به فرید زد

فرید خنده ای کرد و گفت: «دیوونه ، ما اینیم دیگه»

اون روز همگی دور هم نشستند و خدیجه از روز هایی که اسیر دست های حامد و مهتاب بود گفت
فرید هم شرمنده بود از بابت پدر و مادرش که یه عمر زندگی یه خانواده دوست داشتنی رو خراب کردن

دلیلش هم ثروت زیادی بود که به فیروزه می رسید

حامد دنبال کار بود که بتونه زندگیش رو رو به راه کنه

مهتاب شرمنده بود که بیست و چهار سال زندگیه چند نفر رو خراب کرده

شب شد و همگی خوابیدن تا واسه عروسی فردا آماده شن

صبح زود همگی بیدار شدن و واسه کارهای عروسی و ... آماده شدن

ساعت نه بود که فیروزه و ماهرخ و مهرنوش و مریم خانم و عسل کوچولو به آرایش گاه رفتن

محمد(بابای شاهین)،مازیار و هین و فرید هم رفتن واسه تزئین ماشین و آماده شدن وایه شب عروسی ...

فیروزه

از صبح تو این اتاق موندم ، نه میزارن چشمم و باز کنم نه تو آینه نگاه کنم ، نه نیازن حد اقل آبجیم یا مامانم بیان کنارم

دیگه صدای شکم در اومد تاقت نیووردم

-من گشتمه ، خسته شدم کی تموم میشه!؟

آرایشگر: «هنوز تموم نشده ، ولی الان ناهارت و میارن تا بخوری»

-هووووف باشه

ناهار و آوردن و خوردم ، هر چی سعی کردم تا بتونم یه آینه

کوچیک پیدا کنم نتوانستم اصلا نبود یعنی آینه بود فقط یه

آینه قدی بزرگ بود که اونم پوشونده بودنش نامردااا

ناهار و خوردم و بازم تا شب تو اون اتاق لعنتی موندم

دیکه شب شده بود خیلی استرس داشتم ، دستام یخ کرده بودن

آرایشگر: «تموم شد عروس خانم»

با خوشحالی بلند شدم و ذوق زده گفتم: «وای قربونت برم ، واقعا؟ ، حالا میتونم خودم و تو آینه ببینم؟»

آرایشگر: «خدا نکنه ، آره عزیزم میتونی»

بعد روی آینه قدی توی اتاق و باز کرد

خیلی ذوق داشتم ، به اندازه این استرس هم داشتم

با یه لبخند ژکند و قدم های آهسته به طرف آینه رفتم

به محض اینکه خودم تو آینه دیدمیه جیغ بنفش کشیدم و گفتم: «جیییییغ ، قربون دستت چه خفن شدم جووون»

بعد یه بوس وایه خودم فرستادم

یهو یه چی پرید بغلم و یه جیغ کشید ، هنگیدم ...

وای خدایا این خانم خوشکله کیه که پرید بغل من!!

یکم دقت به خرج دادم ، نه بابا! این که ماهرخ خودمونه

از خودم جداش کردم

-ماهرخ خودتی؟! عجیب خوشکل شدی ها

ماهرخ: «آبجی تو هم خوشکل شدی ها ماه شدی ماه (بعد یه چشمک زد و ادامه داد) خوش به حال آقا دوماد

—بسه بسه ...

داشتیم حرف میزدیم که گفتن آقام اومده ، منم از همشون خدا حافظی کردم با شاهین رفتیم ...

اصلا نفهمیدم چطور گذشت! این فیلم برداره یه دم حرف میزد

و دستور می داد می خواستم بزنم تو دهنش

ولی خو زشت بود دیگه

بعدش هم رفتیم آتلیه عکس گرفتیم ، بعدش هم

راهی تالار شدیم ...

عشق یعنی یه نگاه ساده ... دوری طولانی ، ولی شیرین ... هیجان شدن ساعت ها ، گذر زمان ... با به شاخه گل

خوشحال شدن ، با یه اخم ناراحت شدن ... عاقل شدن ... دیوونه شدن ...

کل شب رقصیدیم دیگه جونی واسم نمونده بود ، آخر های شب شام و خوردیم و بعدش رسیدیم به بخش مورد علاقه

من ، خوب معلومه عروس کشون از بچگی عاشق عروس کشون بودم

وسط راه جوونا رقصیدن ، دوباره راه افتادیم رفتیم خونه ما و کیک و بریدیم و خوردیم

خلاصه تا ساعت دو بزن و برقص داشتیم ، دیگه کم کم مهمونا رفتن و من موندم و شاهین

شب و به صبح رسوندیم ، یه زندگی تازه رو شروع کردیم

به دور از غم و غصه ...

عشق از یه کوچه شروع میشه ، کوچه ای که راحت ازش نگذری، میخ کوبت کنه ... همون جا وایسی و نگاش کنی ...
احساست و بیدار کنی ، از خواب اجباری که در عذاب بود ، خوابونده بودنش

به چه قیمتی ... به قیمت عشق

شنبه. ساعت: ۰۶:۰۰.

تاریخ: ۱۳۹۶/۹/۲۶ آذر ماه

به قلم زیبای: فاطمه حیدری رحمت آبادی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com